

۷۱۵
حاکم طائی



لعداد ۱۲۳ ورق

مدرج تو افزون ز حد گفتی جای تو بیرون ز کعبه بنویس

چون خرواز منزل بومارسات طایر متخیل را پر کجاست

در نعت فی صنعه من ذوی بحری

سایه از رحمت و لطف خدا مایه زیبایش هر دو سدا

افضل و زمینده قدر رفیع اکرم و الا قدر است شفیع

المحد و پیغمبر رب جلیل از مرثه رویده او جبرئیل

خاصه حق سرور مردم نبی آروشنی دیده انجم نبی است

سینه او مطلع انوار حق باطن او مخزن اسرار حق

چشمه او مظهر نور اله اشعه حق را رخ او جلوه

مقدم بخود بر سر افلاک است بر سر خود افسر لولاک است

هم ملک از غاشبه داران است هم ملک از منطقه بندها است

ذره از ذره خویش اقیاب قطره از قطره لطفش سحاب

پایه از پایه او آسمان سایه از سایه او آسمان

نعت ذوی از غامه کیه آیدم هم زوی الطاف و زور



بی حم چوند بوسه نمکته پرداری

۱۰۰

بمان بود از فیض تو و سحر

مدح توشاطه مو

از دم تو منجر عیسی عیان

ناز کے باغ میں از فیض است

از خود و یی سب پر او از
توئی

رحمت جان مایه شادی
دختر آید و تنگه بود

از خ فضا تدریس

کلمہ بگیت : قمر بنی زید

جز تو کہ ظلم سے نہ سا نکلا

کل کند از زره صد آفتاب

اسم جلوہ نور تو ہے

طوسی بهم شده از یک هزار

3

کتابخانه عمومی

وصف و تكملة لـ محمد بن الحسن

یافته از قوتن سنی رواں

روفق ملک سخن از فیض

کاشن معنی ز قوشد تازه بر

مقبول حق حضرت سعدی لویا

ماحقه از داروسیرین
تیمار است

ممودرودل ارباب ہوں

خزتہ کہ مامہ وہ ہے ماکھان

عن سرکش نقاب

دوش تا بدل اینه دار

مرح تو ما بال لب من شناس	سینه ام اینده منی نهامت
تا دلم از فیض تو شد جویبار	شد خط مکتوب خط افق
صفحه ام از وصف تو گذرا شد	وسمه پیانی دلدار شد
خواب من معرع جریبه گشت	ریشه او رسته عهد گشت
معرع فکرم پر پروانه است	نقطه کلمه در یک دانه است
شعله فکرم شد از لب بلبل	بجز او خورشید و اختر سپید
غنچه طبعم همه کلک شکفت	از لب من نغمه بلبل شکفت
فاطر گل شد و طبعم چمن	بلبل من دل شد و مغزم چمن
فصل گل ای بلبل منی سر است	نغمه مان نغمه وقت نو است
مدح تو اکنون کنم از چار بحر	تا شود از وصف تو گذار بحر

ابیاست چهار بحر

ای که دل از تو شط علم و هنر	جان بود از تو نور فضل و هنر
ای که شد از در نو ذی سخن	پر گهر از در قوسیب سخن
قطره از جوی تو خود کثیر	ذره از خوشی تو مهر منیر
لفظه از خط تو مشک تیار	رشته از بیم تو ابر سیمار

بجری
 لطف دل تو کجاست معنی دل
 ت و خود گوهر کان طلق تو خود شکر خوان خود
 درو بگری

حمد تو از حد من آمد فزون وصف تو از کد من آمد برون
 کن کنه از رافت خود سدا بر رخ اینک در رخت
 مزرع امید من از لطف خویش تازه و سه سبز کن لطف خویش
 در سخن ای فرحت جو گوشت بلبل خوشش نغمه بود خوشش
 ح تو از خاطر معنی طراز بر سه صفح بکن اینک ساز
 طلق من اکنون کجاست شده نغمه خوشش از
 خامه من کنه نو کرده سر ریخته در بر سه اوراق زر
 مدح خداوند عالمشان و الا جواب تر فرمیدن جواب بجا آورده ام بجا آورده ام بجا آورده ام

در حدت آن صاحب دخت اینک اکمل از خاطر من بر زبان
 عالم من سر عادل و دریا و فیروز آ
 فریدل و الا جواب و او در جم مرتبه افضل خطاب

صاحب کامل فن و ادب	مخزن حرد انش و علم و هنر
والی این کشور و عالی هم	ابرویی چشم فیض و کرم
روشنی دیده مهر و وفا	تا ز گیسو گلشن صدق و صفا
مقدم او ساخته هندوستان	تا زه دوسر سبزه تر از بوستان
مقصد خلق شده حاصل ازو	یافته حل عقده مشکل ازو
شفقتش آرد بدل اندر تو	رحمت او تا ز گیسو جسم و جان
ای شده عالم همه فرمانت	تا حیه سایان مکر کس بر دست
علم تو پیش از حد امکان بود	بینجهر از علم تو لقمان بود
در بر تو کرچه افلاطون بدی	از سر حیرت همه مجنون بدی
ماسینه ازین جانم صورتگری	پیش تو اورده خط جاگری
نزد تو صورتگر چینی بند شد	حرکت هر افرخت سر افکنده
زینهمه دانائی و فضل و کرم	همه تو غیر تو باشد کجا
یافته خلق از تو بسایه	کشور و زندان تو در آسایشی
شاد دل از عدل تو پیرو جان	زندة دل از تو پیرو نوازشی
لن تو سر مایه ارام جان	عدل تو پیرایه ملک جهان

مدحت تو نازده جوش و نام
 منع معنی شده آب و کلم
 و بر سر نظم فلک افشاند
 شد از نغمه اجنت پر
 داعی شده از لطف تو عالم
 قصد خلقه ز تو حاصل مدام
 فرست از اقبال تو خواهد چنان
 تا شود از بخشش تو کامران
 داعی اقبال تو هر روز شب
 از تر دل باشد صدق طلب
 رو تو از باد چون ارغوان
 باد بر افروخته چون بوستان
 طالع تو یار و یارنده تر
 دشمن تو جمله اکلنده
 خرمی و شادی عالم تیرا
 عشرت و فرحت همه محترم
 ستا بود این مدحت و خنده
 مرقم اندر دل اهل سخن
 شوکت تو بیش از انداز
 عالمی از بخشش تو ناز و باد
 بود تو از بسکه پراوایه
 قصه طبع از سر نو تازد
 زینب جوادی و لطف و سخا
 حاتم طبع خواندنت آمد و
 شریک از نام تو مانده طبع
 نامه شدی از و هر طبع
 نغمه ویرینه سال
 تازه کن انگب نو این خیال
 قصه از حاتم یار و خوال
 شهره جویش نکل اندر جهان

از سر کجایت دل میزد و ... دامن عالم بکین از کنج پر
بس سخن از حاتم و ... صفت بجا اینهمه طبعه میکنم

در شب نامه حاتم گوید

راویان خوش سخن ز احوال طبعی	اینچنین راه روایت کرده طبعی
نیکروی در میان مردم بود	خوب خلق و خوش کلام و زاد بود
والد او از جهان چون در گذشت	سرور قوم و رئیس ملک گشت
کرد روزی مملکت بادشاه	میرسد در خاطر من آن جهان
جمع سازم لشکر و کج و سپاه	گفتم از شاه بمن تحت و کلاه
بدر چو عالی همت و غرورش	هر چه با او کرد بستند چست
بس زبانات نغشش بدید	خود کلید مطلب افتادش نجید
کرد لشکر جمع اندر چند سال	هر یکی رستم دل و همجن مثال
بود اعداوش فزون از حد	انچه جنگی و مرد کار زار
این سخن شاه بمن چون گوش کرد	باد به چشم از اباغش جوش کرد
باسپاه خوشن آمد برون	تا بیازاند بر و بارین خان
این سپاه خویش هم راست کرد	تا بر آرد آرزو خفا و خیم کرد

چون مقابل شد زهر جان سپاه رستمی شد عیار قلبها
 آب تیغ از بس زهر سوخت رو بشد شگفت کشتن زخم عیار
 در سپاه خمش افتاد شکست عاقبت شاه و بس شد پایست
 ابو و پس از فرخی چون کشت در یمن آمد سپاس حق گفت
 بر سر تخت خلافت بر نشست در جهان امین عدل و داد است
 مدت مدد سال داد عدل و داد پس بچکان تاج شاهی نهاد
 بعد از و قحطان مانین پدر از سنجا است کبوتر را چو ز
 تا که او را که و یک چو ماه زاد شاد گشت و نام او تخت نهاد
 چون که قحطان هم زد و بنا بر گشت با شاه شد به تخت باز گشت
 شد تولد که و سکناش شری بعد تخت کرد و شاه درین
 ز و خرابی رسید اندر جهان جمله بیاع خرم از باد خزان
 گشت پیدای طفل او را هر خرد در تارخ شد که کلمان نامزد
 چون جوان شد کار عقل و هوش کرد باد و انعش ز ساغر نوش کرد
 کرد و در فندان پذیرا ارض تا نه بیند ملک که دیگر خلل
 در یمن کرد و بد خود فرمان روا چون عروس ایدست رونی ملک

فخر از و نیل شد سر بر آری ملک در سخاوتت زیب افرازی ملک
 از کرتیم دلمانی مردم تازه ست و دور از جود پراوانه ساخت
 بود همه بر شش بسته پاکیزه کشته اندوی مشکبو مشکوبی
 فاست افراشک سر و پستان صد قیامت وقت رفارش عیان
 بر رخش گفتی زلف مشکاب سبایان برو و بر روی افان
 عمل نوشینش به کام سخن میزدی صد طعنه بر عمل سخن
 طبع شیب از مستیش مد بر گرفت کام دل بازان سخن بر گرفت
 در هدف ز شمشیر بیان افتاد گوهر شهباز در نه ماه زاد
 چون بر آمد کوهر از بطن صد دیشش سرشته مطلب کف
 طوطی طبع یافت از اندو فراغ غنچه طبعش مشکفته باغ بلخ
 راز و انان فلک را کرد جمع سحر اختر نارسا اندش جمع
 زایچه و انان به بر خواندند حال در کوشش ملک گفتند باز
 کین سپهر از نهر سی سخت بلند هفت اقلیم آورد اندر کند
 از سخا کرد و به چنانی تان نام بلبل کرد و بلند او از نو
 چون ز نسیم اسفلت پر خند نام او انک و عاتم سبختند

طبع نه دانا يان خوشندين سخن در گنجينه از طرب و پر ميرمن
 گنج ز بخشيد افزون از قياس کرد و داراي جهان را ميسر
 ياد و فرما کاندن روز سعيد هر که اسفند دور جهان کرد گشت
 بيه توقف آورد و رايه رگاه تا به بند سرفراز يها ز شاه
 اتفاقا اندران روز از شمار زاده بود ستد طفلان شش هزار
 جلا آوردند پيش تخت شاه هر کي زبند و طلعت همچو ماه
 بديشان و ايمان را بر گاه به هوشش تا بشام و صبح و گاه
 داشت بر عالم قرح سير هفت دايه نو جوان و شيرور
 شيريني ياران خوروي چکا مر زمان خندان بماند هي چاه
 کز بفتاد ي کف اسس بر کدا پس اشاره کرد ي از مهر نوا
 جز منقاوت پيشه و بگرداشت روز و شب اندیشه و بگرداشت
 چهارده سال گشت ان خوشحال کرد ما شش جلوه بر بام کمال
 بر لب او سبزه تر بر و ميند شد هجوم بود بر مشک و چيد
 هر که گز گس بر کاش انداختي دامن نظاره بر کل ساختي
 چون بهجوار نفی از بر شکار صبح ميد از زخم نمود ي کار

از غفلت او روزی اندر دام ما باز از دلاشش میگردی را
 روزی اندر دشت هر سو میروی پیش او ناگاه شیر می آید
 گفت در دل که بشیرش زخم تا قیامت خون بود بر گردنم
 و رگ زده ام بشیر نکند از دلا باری از من سیر کرد و دل و دلا
 گفت پس بشیر کای خلق لخم اگر بخواهی از سبزه غذا
 لخم آب من بگیر و شاد باشی یکدور روز از فکر قوت از او باش
 در طبع باشد ترا بر لخم من تازه کن زمین لخم جان بشین
 شیر از جامم بچو بشنید ای صفا داد بر خاک ره او بوسه نا
 کرد تحسین با لطف او بس در جهان نیامد چو او دیگر کسی
 ده بیان حسن بانو و دختر بر رخ باز گمان و افترا نمی درین
 بدکیش و سبزه رسیدن بپاداشش عمل با صواب نشین
 و عاشق شدین شاهزاده شاهی منیر بر جمال و گلشای حسن بانو
 و او را رفته شدین و رفتی بمن و چه چو شدین حاتم حضرت پادشاه
 را تو و هبلت شاهزاده با حسن بانو و رسا شدین و در
 خوارزم پیش پدرشش و در اجابتش نمودن

در خراشان بود شایع مکار
 عرض گشته ز عرش نو بهار
 ز یکدک و خوش خوی کوهان
 خلق زو در عهده اسرار داشت
 بود بر رخ ناهری و پشیمانی
 ز آشفته لطف مشهوری گناه
 ز برده بود از بس زهریم پنج
 میوه فارغون کرد که کوه کج
 دقتی بودش بحسن و دوری
 مجتبت افزاییده و محدودی
 سر و قد او ز ناز افراخته
 بر سحر او شور حشر از فاخته
 کیسو پر پیچ و تابش صد کند
 کرده اندر کردی خورشید بند
 اشعه پیشانی او برق برق
 لعل نور آینه او شرق شرق
 توسل برویش بقتل مکن
 بر سر زده داشته خبر گناه
 هر قدر کنی که گمان او بخت
 تا بر اندر رسد عاشق نشبت
 داشت از دینا چشم می پرست
 در نظر تیغ سیه تایی بدست
 سر مکن چشمش بر مبدل که گشت
 صد هزاران تیغ زد ایچ شاخت
 جلوه کردی که جالش بحجاب
 از خجالت آب کشنی آفتاب
 بنیشتن که خلقه زر زمین داشت
 در نظر ناخستد لاریب داشت
 ان لبان نازک و شیرین شور
 عالیه افکنده در غوغا و شور
 عالیه افکنده در غوغا و شور

غنچه سبزه بوشش بهیچ لیکن می آید از بوئی سخن
 که دیدم به بخت بربوبی از عیالوت به بکشتن سخن
 از کلوئی لایق که بشناسد بود کتب پان در وی عیان نام بود
 که صفائی نسیداشن سازم رقم به سر صفو غزو لغز و قسطنطنیه
 تا سخن به دست نداشتن پیش هر زمانه در ذوق می بالید بخش
 چنانچه افش در میان آمد سخن غوطه زد در چاه حیرت کمر
 در سر ابا پیش بسی کرد نظم در میان چیزی ندیدم از کمر
 پیش ازین راه سخن کردید تک تا بقصد شب تنگش سبک
 از سبزه بوی او که کوه سیم بود در خواش ز او قمار و سیم بود
 تا که وصف باق او شود تا که در کف شمع سان پر شود
 بود پیش از لبس صفا چو در غلطان نگاه باغچه نوا
 به رخ دور حساس با تو کو نام پیچیده هم خورشید در خوبی تمام
 به درخشش حیا غنچه او را بجان دلبسته جادو چشم همچون مروارید
 رفت روزی پیش شاه مجرب گفت آنکه حالت نه در سبزه
 که غنایات شد عالم پناه عمر من آمد سبزه با غزو چاه

و خیزی دوارم خرد و رنجکد ایست دوارم امید از مشه عالم کشتا به
 به نور ستایه شفا به جهان هر دو شخص باید برنگ بانوان
 شاه پادشاه و داد لطف و کرم کمان جگر کوشه من از جان بروم
 بدست چنگ بازه کمان برود کهنج و نالینش شبدان و خنجر
 داشت بر عالیشان لطف بیشتر پر ویشش میا خنجر چون
 حسن باغ و هم زلفت پیش شاه شاه و مان رفتی خدمت کاه کاه
 روزی باز بنظر بر دل آورده کرد و بازار هر جانب نظر
 دید و ریش برنگ و نیک خو هم چهل تن خادمان حرام او
 داشتت حکام خود و بخت ند بر زین پایش رینه آمد در
 دایه پوشش خدمت مهربان خوش سخن شیرین زبان و لفظ
 گفت باو ای که این درویش چه بنما بد عارف درویش ضمیر
 دایه پادشاه و او مرد کامل است خوش کردان شد و باو دل است
 گفت پس در دل می آید مرا خیر پایش سرغم چون نقشه
 دایه ریش روزی بر غریب جهان در تواضع کوشش از دست جان
 دایه پسندید و زان عارف پیام گفت کای بنظر چشم خاص عالم

تا شرف گردد و ز تو حاصل مرا	بیکس بر فرق ماضی بیا
خانه ات فردا کنم رشک منت	در جوبش گفتن فرج منت
بهر تقطیس نه جابر خواست شاه	پس از بجا رفت سوئی بیا
پس بعد نکلش نشان نوشت	بر بیه دادش بروی پادشاه
کرد از انجا نقل سوئی بجایگاه	چون مرخص گشت آن عارف شاه
شاد دل خافل ز باز بیا ای او	نام روان و لغز بیا ای او
انگش را از تکلف ز میب داد	مجلس شاهانه ترتیب داد
آمد اندر محل جنت نظیر	روز دیگر با محل تن آن فقیر
وز تکبیر بیا و ج جرج داشت	همچنان بر پشت از پادشاه داشت
پس تقطیس پیر اندر کشید	حسن باغ و در کاوش درویش
بیا ای دادش بر سرستی زر	عذر خواهی کرده اند همیشه
ریخت بر پای فقیر حبله کر	پیشکش خوانهای بیاد و کمر
کاینهمه بار نیجه آمد بکار	جمله و پس داد آن حبله شمار
بود بر نوح اینچنین تنگ کسی	در دل خود داشت حرمتی
کز کف خود داد و رفت آن بیم	هر دم از حرمت بیغش و بی کبر

پس پیش آورد و خواندای تمام / عذر آگین میشد از بوشش شام
 بپیشد از آنکل چون آن بد نهاد / بشیفته دانی عذر و پیشش خاد
 بکشته رخت بداند آن کیش / آمد اندر منزل مقصود و خویش
 بگفت بایاران خویش آن جد که / تا خایه یم انچه کنسج کهر
 خواب و خور به هر یکی باشد حرام / تا آنگاه مطلبم نیاید به دام
 هر یکی گشتند با هم هم عنان / سویی فدا او شدند از جاران
 آمد و در بان سورا که گفتند / هر یکی چون بلست اشوقند
 هر که پیش آمد زدندش تیغ تیر / از میان بر غایت شور و خیز
 آن نسیم بر اینچه غوغا چو دید / خود ز بیم جان بکنجی و رخسار
 بگو خرویا قوت و هر کالاک بود / دزد و کامل بسته پشتاره بود
 سیمن باد اید خور صبحگاه / رفت بداد و دای پیش شاه
 شه سیریم چو دید احوال او / گفت ای جان چیست آفتاب کو
 گفت با داروئی آن سارق سیاه / کاینکه عالم ز دستش شد شاه
 ماجرای دزدی و قتل کبان / کرد و سروض خداوند مجان
 شاه به حالش بسی شفقته / کین سخن در حق پیشش گفته شد

با منش گفت

با سخوش گفتا بحال آن برکت میکنی چون اتحام بسکت
 گفت او را میتوان البیس خواند خر سواره بایدش از شهر راند
 این سخن چون غما از وی کردی از غضب آمد دماغ او بچوش
 گفت سازندش بزودی گمانچنین نعمت نیکو در کس شمار
 پای تخت شه وزیر یابود آنکه از بهر شفاعت استباد
 گفت بسجس کین دخت بربک هم چون از خاطر شاه جهاست
 اینقدر زحمت بحال بکناه دور تر باشد ز عدل باوه
 در نه غاصا و کر رازین سخن خوف در دل خرد از شاه نهین
 همچنان کر چشم باشد همیشه حکم کن سازند از شهرش بد
 بشاه را شد گفته او دلپسند گفت مارا عا طرنت از عهد
 پس ز شهران ماه را اخراج کرد کوشاک مهور او تاراج کرد
 ماهر و کریان ز جور روزگار چون پروان آمد شهر شهریار
 دایه شکین دادش از مد پیشتر پاک میکرد از وفا کلک تر
 که جفای این سپهر هفت رنگ جز بوز می باره نماد بکنک
 تشنه و بنیاب در پای خست مرد و یک لحظه بر افکند بدخت

حسن بانو را در آن حال حرا
 دید شخصی را که میگوید کجوش
 کج گفت آفیم هست اینجا
 گفت من تنها چگونه سب
 گفت حرات کس بیرون آید
 خاطر از رنج و الم از آه کس
 ما هر و این مژده اقبال هست
 هر دو پس با هم را گفتند
 شد دهن چاه پر گوهر حیا
 چون سران چاه را بر کشود
 بود از با قوت صراط و سب
 حسن بانو دید جوان کج عجز
 آنکه از دایه گفت آن حور زاد
 زود با خوشی او گوید خبر
 آورد با خوشی هم صراحت
 آن هوا و سایه اندک بر حجاب
 در توی خود غم مخور چنین محش
 زود بر خیز و بر آور در زمان
 بر کشم از زیر خاک آن کج ز
 باب دولت بهر تو بکشاید هم
 مهر اینجا شهر تو آمد کس
 از طرب بر حبت و باو گفت
 کج سیم وزر در اینجا یافتند
 هفت چاه از زر کردش همچا
 هفت خانه تر بر حریک چاه بود
 همگی در هفت مرغاب وار
 هفت آه و حزن شد در نظر
 تابش هر اندر رود مانند باد
 خاطر افسرده سازد تازه تر
 تا بناید عمارت است بلند

دایه گفتش

دایه گفتش کندین ویران	از سر گنج چو تو خزان کردنت
هر دو و بود و اندرین گفت و نمود	تا یکی باز فدا مانفش و نمود
تا هر دو از پیشش کرد و شداد	پس بیعتی از آن کهنه نهاد
رفت اندر شهر و هر چه کرد	کرد و هر چه او نه بداد می رخت
حسین را تو با طرب کرد و به	از اشارت پس بهار گفت
تا یک گشت عذر ستیاسی	که بکشان طبع کم دیده کسی
بعد از آن که بود از دست	چو آن کرد بنام شهری علم
با بخشش و او ندیده فرمان	میشهر نژاد ساختن و میچکان
گفت کین صوازه کرد آن	میوان از وی اجازت باز داشت
و بزبان پیغمبر اندر	کرد و هر چه داشت بهر پایدار
عوانی از یافت پریش	نیز طاعت و هر چه بر پیش
هر دو و کند را خد پیش پادشاه	شد بهر طاعت و هر چه درگاه
تا دیر آن کین به تادیر نخت است	کاینچین در خانه مانده نیست
گفت پس از لطف و پیش کرد	کز کدایی شهر می ایی بگو
حسن بانو بر طریقت و هر کمال	و هر حلقی شبه کشتار و لول ناله

کدی چنانچه نایب فرخ صوم بود با هم کاروان ملک روم
 ناکه از نقدیت ملک عراق بهشت عرش بر افتاده نظام
 حسن اوشت جمیل شهریار روز هم در دم شنیدم و دیار
 اندم در خدمت شد چیداد تا بعد از دم بقیه عمر شاد
 چون سفر کو این دور رفت تخته بر و لیش نخچر کف خند
 گای عارست شک بر بان گل بست و از شوم فو تو با بگل
 چون که خرنیزی ندارم در حال خواند دست فرزند خویش این زبان
 گروه تسلیم از لب و پیشک بوست و زبان هم به بر تخت شاه
 تعاضت مهره من از میرا حق خودم از درگاه بشما بخت
 شاه خند لکشته پس کتاب هر و شکستیم اولقب
 چه بداد بود و بنک استن گفت که می شانت عالی گمان
 که شمر فرمان شاه این بود در میان صحرایم شهری بنا
 تا بماند او گار من و جسد لا شهور باند نام من از نام
 شاه خمیس کرد و گفت ای هر چه خواهی کن خطه نام
 هم بشهر خویش شاه ابد دار خلق از جو دگرم و ملش مدار

مانده و از شد بدیر شد آنچه گفت
 فلک از بزم کان بخت با رفت
 پس آواز است خواه شد از شهر
 تا نماید جانب صحرای گنار
 گفت سقده پایو که نور بصر
 ز دور بر که باز کی آئی در
 دیده در رنج و غم و غم
 و نقش پایو بر رکذار
 پا سخن گفت که این صفت روز
 در رسم پیشش که کنی فروز
 این گفت و پای بر کس نه
 در شتاب سیر معز ان کشته باد
 هر چه بر تیر اندران صحرای کشت
 پس معیار ان یکفت این برگشت
 حکم فرمود انکه ان خوشید و
 تا ناسازند شهر هی پس کو
 و شست و جد از مدینه
 تا شود تمییز شهر هی خوشی مقر
 روز هم رفت و هی بارگاه
 در کنارش بر گرفت از شهر
 پس تحت خورشید از ان
 هم زمر جانب سخن با اولاد
 بود شاه انوقت خود با هم
 تا بود در منزل مرشد شتاب
 گفت کاهی فرزند اگر تمام می
 تا کنون پیر غنی که گاه با
 قریه از نظاره و شش پر نور کن
 زبان بخیل سینه کوه طور کن
 و او با شمع حاضر و شاه این
 در جانبش رفتن باز بر بنوا

کز نایب گردن یسار گشت
 هست خفاش سواد است
 پس بپوشد عالی جناب
 بود از منزل پیش شتاب
 با هر شتابت ان پهن
 در دکت هر روز و شب
 شاه اول استانش داد
 نفس بلبل می شد گوه فدا
 کرد و مفدا هر روزه بیشتر
 هم از ان طاعتش و بیعت کرد
 چون دشت بستاند از کشت
 کشت از هر دست بر آن نوران
 سر میداد این هم بظاهر و حق
 کشت و بطن عادت و شتاب
 در اول خود دشت نرفته
 کز فتنه پیش پای او
 از خفاش دل سپرد و شتاب
 یکسره این گفتار بپوش
 پس استاد و زره شوی عکافت
 هر کس بپوشد و شتاب
 سر قدمی رنج کنی تا خانه ام
 بپوشد و شتاب
 از قدم بپوش تو یا جم افکار
 هر مرد است گم جان و انکار
 چون شنید او فرو چین گفتار
 یافت کشتی اینچو بپوش از راه
 گفت در پاسخ که اینی نوید
 خرد و ای غوانی مرا ای کبر
 ما بر و سپی گفت با شاه از راه
 هست از رخا جاده ام بسیار
 است از راه

که اعانت

سوزی قهر بر رخ بازار گمان
 سوزی قهر بر رخ بازار گمان
 رفته اینجا خیمه تا بر پا کنم
 رفته اینجا خیمه تا بر پا کنم
 شاه باسخ داد کای فرزندین
 شاه باسخ داد کای فرزندین
 سر پسند آید ترا اینجا جان
 سر پسند آید ترا اینجا جان
 یک جیرانم من از گفتار تو
 یک جیرانم من از گفتار تو
 گفت بشنیدم ز پیران دیار
 گفت بشنیدم ز پیران دیار
 کوشک او کی نظر هر کس کشید
 کوشک او کی نظر هر کس کشید
 چون روان شدش بوی باغها
 چون روان شدش بوی باغها
 اندر قهر بر رخ کاروان
 اندر قهر بر رخ کاروان
 دید خانه سر برشته خراب
 دید خانه سر برشته خراب
 حکم فرمود این زمان تا بدید
 حکم فرمود این زمان تا بدید
 جلد دیوار و در از نقش و نگار
 جلد دیوار و در از نقش و نگار
 لبست هر سوب که زرین سایبان
 لبست هر سوب که زرین سایبان
 شد ز عطر عیان هر کلبه
 شد ز عطر عیان هر کلبه
 کشت نماده چون بزم چون بخت
 کشت نماده چون بزم چون بخت
 سوزی قهر بر رخ بازار گمان
 سوزی قهر بر رخ بازار گمان
 جلد اسباب طرب یکجا کنم
 جلد اسباب طرب یکجا کنم
 هر چه در خاطر نکو آید بکن
 هر چه در خاطر نکو آید بکن
 دامت ان کوشک جنت
 دامت ان کوشک جنت
 نام بر رخ چون بد استی بگو
 نام بر رخ چون بد استی بگو
 بود بر رخ کاروان نامدار
 بود بر رخ کاروان نامدار
 از تماشا می ارم ره در کشید
 از تماشا می ارم ره در کشید
 ماهر و خدمت شده از پیش شاه
 ماهر و خدمت شده از پیش شاه
 آب اشک از چشم بر عارضان
 آب اشک از چشم بر عارضان
 کوشک جنت نشان کردید خراب
 کوشک جنت نشان کردید خراب
 صاف کردند از رخ این تنگ
 صاف کردند از رخ این تنگ
 ساختند از غازه خون روی کلاه
 ساختند از غازه خون روی کلاه
 کشت سرد پای نه در آن مکان
 کشت سرد پای نه در آن مکان
 محفل او نافه شک خفق
 محفل او نافه شک خفق
 آمد اینجا ان سقی بد سرشت
 آمد اینجا ان سقی بد سرشت

دیدند سوسایان زرنگار / پرده دور نامور و نورینه تار
مجلس بانو پیش او برپای داشت / بهر خدمت کرد و غیر راست
بر سر کسی ز لورانش اند / غلامش را هم از عزت نخواهد
هر از آن ارنسل و ارباقوت دور / ساخت و این تمنایش بود
نیز طایر کسی که از باقوت بود / کرد نذر سارق شیاد زود
ز انچه دامن برافت بدو گفت / راستی از راستیان نتوان گفت
و باستغنا بلا مر خوش را / نیست کار از کنج نذر و روشن را
از بکس امدارش بر کنج زر / چون بکس میکند بر کرد و شکر
چون رخبتش ماحر و اکاه بود / پیشش پیش کنج ز بکشت بود
تا بخواهد بر سر بخش نذر / کرد و آن حرص قدیمش تازه
پیشش آورد پس خوان طعام / که شمعش شکو میشد شام
چند نفر خورده شد فارغ از آن / تلاش و زهد و عیالش و دل آن
چون که رخصت خواه شد در پیش / افتاد از صدق دل برپای آن
که و سویی خانه اش ز انجاران / غافل از کیدش بنوده یکرمان
شبهه را در مال پیش خود نهاد / و ز انبارت صد کسبش مضرب اند

کز شما امشب چو من جویم
 بر سر دوقتم رسایید بیدار
 ششون یکبار رو پذیرد و آنچه
 پس در میان گفت از کنون باز
 هم بگو شش خادمان خویش گفت
 چون رسد آن سارق آشفته کار
 جمل اشیا چون بیرون زور
 هر یکی از گفت این کار دهن
 چونکه باسی چون شب بیدار
 سارق آنکه با چهل تن خادمان
 بر در آن خانه نین آمد و آن
 پس در آن سجانه خویش رفت
 نیز آن طاوس گریه است بود
 پس بیرون آمد از آنجا شادمان
 مردمان حسن بانو زد و تر
 در میانند شش را خبر
 خوشی را با سپاه بیدار
 قدم سرشته طلب بیک
 با سپاه خوشی کدم تخت
 در کند چون دیده مشتاق باز
 باید امشب خواب غم که شادخت
 هر یکی بچشمش مرده و دار
 شش را باید رسانیدن خبر
 از جمل خفته با هم دم زلف
 چشم مردم شن با خواست
 شازد و می برگرفت و شردن
 با فست در میان خفته و در دیده
 بست سواره بر جبر که بافت
 چون حامل در کلو آمد بخت ندد
 نیز بر حش جمل تن خادمان
 در میانند شش را خبر

شود آمد دست ایوان به دست
 هم چنان پشماره هم بر پشت دست
 پای در زنجیرشان محکم گرفت
 داشت در زندان و خود را بخا
 چون کلاهش کشت دو چار
 سر نگویند ماند از خجالت شهریار
 اندر طرار آن شب را صبحا
 شمر از بر سیاست صبحا
 ماهرو شاه از فایش درید
 شاه را از شرم سر افکنده دید
 اول از داسب بر سر بردست
 پیشش تختش پس بدو افت
 چون کلاه افکند سوی سلق او
 پیشش تختش پس بدو افت
 از کمر بندش چو بکشد داند بند
 دید طراوسش بر صغ در کلو
 از غضب فرمود آنکه شهریار
 از میان او بیرون آمد کند
 ماهر و چون خشم را زین مال دید
 بر کشند این جلد و روان بدار
 گفت مال خویش با شاه جهان
 غنی طبعش ز شاهوی بشکند
 اینهم تدبیر من به شک و ریا
 من جهانم و خست بر رخ کاروان
 انچه گنجینه پیش من
 بود بفر فکر این مردم غریب
 فانه در ویش را چون کافتند
 هست اندر خانه این رخت من
 شاه مخدین کرده بگفتش هر
 که برعاش تطف بشتر
 کینج سیم وزر در انجا یافتند

پس گفت

پس گفت ز شکر کنی ستان از ملاحظه ای که گران
 تا بشهر خیزد ز نامید کدبان و هم از فضل شهر و شرف و تاج
 و خجسته داران آن نیکو جای کرد و چون شد شاه با او رجا
 و مشهوری و رفاه کار جان در طرف بیگانه نطوره کنان
 و عجب بی نظیر او جهان باشد ازین هر حسن و در پیش تو
 حسن باقی ساخت بزمی و او شکر جهان بدو شکر هفته روز
 کرد و ز فرخ حسن و فرخ سیر خواند و وقت و جانشین
 ز فغان که بود که کنج درود و وقت بزم و شکر و انوار
 کرد تا دست تقدیر می برد و در این آن هر کنج گران
 و دست چون پروانه در جهان و کرد از چادر و در و بیرون
 و به گفتند با همه ماجرا و کاندازین علوم و طرار و انوار
 گفت که کین کنج تا به اکنار در نفسیت دل است و انوار
 و فغان با کین این کنج تا به اکنار و انوار و شکر
 و پس ازین غم و عجب و انوار و انوار و شکر
 و پس ازین آن هر کنج گران و انوار و شکر

چنانکه کند و نه اندک یکس یکس با من بگوید با جا
 چشم آن در بینه غایب و کار و میزان کنج تا پیدا کند
 پشت آنرا که بایر و چاکس و خور و بیج نو باشد و سی
 چشم از حاتم باد کرد و نام و مطلع ساز و حقیقت یا تمام
 سبزه کف آن پر شدند سبزه در کویش دل آید
 وصل او را که به بسته خیال اینم از وی بهر سیدی سوال
 مرغ خوش مستی طیران شد و در جو بهش کسی جز آن
 روزی اندر شمشیر او صورت کرد تا کمان بدم از کشیده
 داشت و در صورتی که بستی تمام و اندرین فرمود شهور الانام
 به شب بکل میگردید و نگار و ترغم چند و سیه کردش بزد
 بود طراز لا لبستی و در قلم غور تو ال که در به قلم
 صورت کنس اگر کردی طراز ماسی از حیرت باندی به باز
 به شبیدی صورت میخ اگر از سیه کاکش میخسینه شور
 به کشیدی به نقش ابدی از طر حشید خیال کفش از صفو تر
 فلان پر و ز پیشش آن بری و حسن بلوز التفات بود لبریا

از هنر چسبیدن و ز نام و مقام
شهر و از زم نیت گفتا میگویم
چون شنیدم شهر و محبت زون
با مصور گفت کای صورت طراز
تا شنیدم معن ز روی این جهان
گفت من چه چهره که بنیم یک نظر
سر ز پشت بام با نهدی جهان
این جهان تصویر او سازم طراز
سببش بر بام شد چون افروخته
چون مصور عکس او در آب دید
شعر حسنش نوعی بر فروخته
که بدان حسنش که کردی ملک
و او زان یک گفت که این دنیا
حسن آن چون حسن نابود پیش
کنج ز بهجتان بهمانش نشاند
مال خود یکجا یک بیان کرد و تمام
همیشه صورت کرمی بدست فتم
و اندم ز اینجه بر کاهت کنون
صورت ما را بر صورت طراز
و سگاه و نو درین فریاد گمان
صورتش سازم بعینه جلوه که
سوی طشت آب بند کز آن
ما نی از حیرت مانند دید باز
پیش کلاه افکند از طشت آب
ز آن دو صورت بر سر کشید
کانشش رخ نگار بر بوخت
چون درین جود قیامی از ملک
و او زان یک گفت که این دنیا
حسن آن چون حسن نابود پیش
کنج ز بهجتان بهمانش نشاند
کاشش صورت کرمی بدست فتم
و اندم ز اینجه بر کاهت کنون
صورت ما را بر صورت طراز
و سگاه و نو درین فریاد گمان
صورتش سازم بعینه جلوه که
سوی طشت آب بند کز آن
ما نی از حیرت مانند دید باز
پیش کلاه افکند از طشت آب
ز آن دو صورت بر سر کشید
کانشش رخ نگار بر بوخت
چون درین جود قیامی از ملک
و او زان یک گفت که این دنیا
حسن آن چون حسن نابود پیش
کنج ز بهجتان بهمانش نشاند

پس مصور بعد روز چندان سوی شهر خویش گشته روان
 چون بخوار زم آمدن صورت شد بر کاوشه عالم نواز
 داشت شوهر فرزند سی نام او شهزاده ساسانی منیر
 عافیش بچه زده ما افساب سبیل از کیهوی آورد چجاب
 بود حسن او عجب رنگین بها روی او را اینست اینست عار
 چمن پیشانی چهره بر اوج زد سحر حسن آو تو کفنی موج زد
 من ندانم محل او با قوت حمود از برای بنوا یا قوت بود
 خط سیرش رسد بر کردار بر رخ گل گشته ریحان اشکار
 ابرو انش مطلع دیوان حسن مژگن او سیوه بستان حسن
 در کیف شهزاده چون تصویر نقشه زد از سیر نخت او قلعه
 زانش نقش سپند است داع عشقش لایسان درد است
 محمان زمان حالت بر اضطراب بر زنده اند که بر برولش کلاب
 چون بختش آمد دود دیده باز همه دانش رو بر سپیدند راز
 او شرار عشق خود را در نهفت رازد دل از محمان خرد بکفت
 شد روان در جستجوی یار در بغل تصویر جانان بود و یار

چون بشهر یار آمد شهر یار کحل دیده کرد خاک کوئی باز
 بازمان در غمتش پر دختند سیم وزر در دامنش پر دختند
 زان همه شهرزاده دارم فشانده حرف عشق خویش با آنها باز
 گفت سیم وزر چه کاراید مرا باز که بگذاشتم کجین
 پیش بانو بروم ان شهرزاده سیر گفتند طرفه ماجرا
 از سر مهرش پرسیدان بری چیست حالت کاینچنین و آنچنین
 گفت شیدا ساخت تصور مرا چون اسیران بست زنجیر مرا
 که جمالت را به چشم یک نظر کرد و از من نخل عدم نازد تر
 گفت بگذر زین خیال غامضش یکباره ای اگر کسی در دام خویش
 گفت شهرزاده که تا جا نمی راند بر نیاید نباید زین سخن
 گفت دارم هفت چیز از تو سوال که جواب ان دهی یا بی وصال
 اولین باشد سوال من همین نفس شخصی همسکوی چن
 دیده ام یکبار و دارم آرزو تمام بنیم بار دیگر سویی آو
 ان کجا هست وجه دیدان نمیکرد کاینچنین هر دم همسکوی بدو
 که رساند راست پیشم این خبر با تو گویم بعد از ان شرط ذکر

گفت شهرزاده

گفت شهنشاده بگو آنکس کجاست
 تا ازان جانب خزار بم رست
 گفت اگر ان مرد را دوستی
 بستی چند آنکه توانستی
 گفت نادانسته اینجا چون هم
 کوی دلدار است منزلکم بسم
 گفت چون تو ابلهی شفته خو
 یکے بشهر خویش بگذارم خو
 گفت اینک سر بصره بمنم
 جان فدای کار جانان می کنم
 گفت وعده داد غم باید کی
 تا بدارم انتظارت بیشک
 گفت بادلدار با صد انتظار
 تو بجانی تلایک سال انتظار
 بر زاده راه پس چندی دم
 بر گرفت وزو موی صوفیام
 هر حرف سکینت گزینان نذر
 کرد و در دشت بهمن ناکه گذار
 اتفاقاً ماتم فرخنده نام
 چنانچه از بهر صد اینجا حرام
 ناکمان با سعادتمند و جبار
 از غم او را بافت کران زار
 آمد از مالش دل ماتم برد
 با صدایی غم استغفار کرد
 گفت شش با ماتم فرخنده خو
 ماجرای عشق خویشش حس او
 انزمان تصویران سرو جهان
 از بغل واکروده نمودش جهان
 گفت بیه آن شاهد آرام جان
 زندگی دشوار باشد در جهان

این گفت وز زار از غم گریست بر پیش بی اختیار این غم گریست
 داد نسکین عاتم اورا بهیستند گفت من بجز تو سیه بندم که
 یاسو اش را همه گویم جواب باو هم جان اندرین کار صواب
 شاهزاده چون شنید این خبر شد ز شادوی رنگ و بود و کرد
 بوسه بر چشم و روی او بداد پس زاری مر بپایش نهاد
 عاتم اورا در بر که خود بهر گرفت صد جان از پیر او بر سر گرفت
 جانب شهر من او را بود ساخت بزمی از شراب و نقل
 پنجه مغزل من را بسپار چند گفت و نصیحتها براند
 کاندین اباد بوم از عدلی داد میتوان دلهای مردم داشت شاد
 در پس من کنج کو هر محبان هر نفس زیرند بر خواندگان
 تا نکرد و هر دمان را آنگهی ماند شهر از عاتم مایل نمی
 همه شهزاده آن اربابش آمدند و شهران عشقش
 خادمان بودند در میان سرای و میخندش کنج سیم وزیر پای
 گفت حاجت نیست از سیم و زرم اندرین شهر است کار و حکم
 پس ربودندش بویانوی خوش هر دو را بنیاد هنر انوی خوش

از سر الطاف با ما تم گفت گاهی شده با محنت ایام گفت
 سبب نقب بر گیسو کنج بشمار تا بکار آید ترا و ز وقت کار
 ما تم اندر با سخشب بر کن گاهی بنحس صد کنج زر و ادا مباد
 بود این شه زاده عالی قمار در غم هر تو کر بان زار زار
 شوق دیدار است ره و از خیم آید چه در لطف لبت اندر بختاب
 چون بمن در خور و رم اند مرا از لطف باز مبسم ما چرا
 گفت با من و صورت عالی گوید از شنیدن بهشتی هم فروید
 سر نهای عهد اینک از کم ز بر گیرم هم طاعت را خودم
 گفت عهد از من چه خواهی از من گفت روشی خوشن بناموس
 گفت دارم هفت چیز از تو سوال که جواب آن دی ای خوشنقال
 به وصال من بیایه و شمس از تو باشم مردم خواهی کن پس
 گفت باید ساخت چنان ستوار که اندران بر نگرددی ز بهار
 گفت عهد است از سخای من خوار از هفت قول نشان
 از زمان از بهر چنان بر او است عهد محکم در میان مردم است
 گفت با ما تم سوال اولین تا که حقه خبر گوید زمین

سفر کشیدند و بنهادند و خزان خور و با شهنشاده حاتم در زمان
 سپس و اینک داشت در جهان آسایش خور برای جستجو شد و حکم آید
 سوال اول رفتن حاتم بجانب دشت هویدا بحسب جوی
 شخصی میگفت یکبار دیدم با دو قوم هوس است و باز
 رسانیدن او را و طلبهاست و حقیقت پیش حسن
 گفتن و با فیسین کردن آوردند
 چون ز شامان مادران فرخ نهاد در تقصیر سوی حصار نهاد
 کوه کوه و راغ راغ دشت دشت منظر و در طرف سگدشت
 راه میرفت و غذا نستی کجا آن کسی کردی چنین است
 یا کمال آمد بصورتی عظیم کاند رود طایر نمیزد پرنده بهم
 دید که سکه دور بپایه او روان و چون گزیران به تیر از خوف
 بانگ زواریش مناکه بر سر کاند بلند لرز و ناکه بیکشش
 سرک ترسان را از صدای صیحه گفت کای بر ناتوی حاتم
 کرد پیش حاتم از روی بله با باز کوتا چون بد انبستی میا
 گفت از بس مهر بخشش کند و مشهور و انیس و جوان نام
 است

خوش من چون برگزینی از دین مضاعف لحنی بدو اینک زین
 لخم هر جا گفت خوشتر ابدیت بر تر استیده دهم از کاروت
 گفت لخمی خوشتر از لخم سیر در مذاقم نیست ای عاتم یقین
 بیه توقف عاتم فرخ تراود لخم از خنجر تراشیده و بداد
 سرک آن را سیر خورد و شاد پس ز عاتم بار جست آن سرگشت
 کز همین ای عاتم فرخ لقا در چنین دشت آمد می تنها چرا
 گفت زو شمشیراده شای می در کندر شکو می سفد اسیر
 شد عنوان اختیار افند گفت دست میالده حسرت چون
 هفت هزار و سی صد و شوال پیران کرده ام که دون شال
 اولین باشد سوال او همین نفس شخصی صعب که چنین
 دیده ام کیلید و هم نابر در آرزو دارم که بینم یک نظر
 میرودم آقا نمیدانم کجاست چیست نام آنکس آن خود چه کار
 گفت ای عاتم تول خود شاد دار این سخن اندر دل از من یاد دار
 کز بزرگان من شنیدم سببی هست در دشت هویدا خود سخی
 دیدم زو این صدای در دناک میرسد از سطح غبار تا سبک

هر که اینجا میرسد از انس و دلو	روز و شب گوید بنگ کز دلو
گفت که دشت بود او خود گنج	بمنا ای رهنمایی رست رست
گفت دور راه رسد در پیش تو	سوی دست راست را بجا بود
دل من از کوشش دل کز بشوی	زود در دشت هواید در روی
این گفت و رفت در راه ای خوش	عالم از جرات قدم نهاد پیش
کرد چون در دستش پیچید	خفت در پاشی در خسته سایه دار
چون شغالی اندر اینجا خانه داشت	سوی کاشانه در آید و عیادت
دید و غلطان او می بر زمین	گفت ماده بانه خود را بچنین
زود زمین خانه توان بگرختن	خون خود میشت ورنه ریختن
گفت نه با ماده انیس عالم است	گو هر غلی و سخا را عالم است
گفت ماده کیت عالم باز کو	تا شوم واقف به حالش بود
گفت نه گفتند و انایان بمن	هست عالم خبر و ملک بمن
بهر تنگین دل پر اضطراب	سیر نقد فغان و سان در کو مار
چون کرد و کوه و صحرا سیر	در فلان دوز آفتند اینجا کز
سکب را لم از سرین خوش داد	خود در اینجا بچو و آزد و آوا داد

این سخن یکبار چو نریا باده گفت باده اش با رنج و غم کرده جفت
 گفت انجا رفتش باشد حال همچو بسمل میپید این خسته حال
 هیچ میدانی علاجش این زمان تا شود بر زخم او کفایت که دان
 که سر مرغ پر پر و همچو کس بر سر زخمش ببالد یک نفس
 به شود زخم سرش در زمان یک هست این مرغ در زمانه آن
 چو او مورست انسان بود دست و پایش یک چون جوان
 مردمان از جلد اندرش تنگ و گنا ریش بر کشند از لب تنگ
 گفت باید کردن انجا بستن به چنین کس تا شود احسان
 نر ز پیشش باده خدشده بود ایذا اندر خطه مازند ان و
 دید زان مرغ عجیب غریب خیل و در کاین شد تا بختی که میل
 زو بجا لاس که بر او نشیند چاک ساخت از خوشش زین مالک
 پس سرش کرده بدل از تن شغال کرد سو نیکی سکن خود انتقال
 این سخن که چه حاتم میگوید یکبار در دل طاقت پیشش نبود
 که برای رفع درد زخم سر یون مرغی خوش ببلشد زخم
 بر سرش چون شغال آن وقت منزل کردید زخم او بر بود

دست لخم نرم و تازه برین دیده را و اگر ده عاتم بوی
 گفت گستی جانور از بهر ما در استی بر کرد غم غلش روا
 برین من کرد چو راحت خواستی لیک جان من رانده کاستی
 گفت ای عاتم مکن اندیشه تو گر بشد بر کرد غم شد خون او
 گفت حسنی که تو کردی کن من چن از عده اش ایم و کن
 گفت ما را هم مهبی مشک صد هزاران غم از آن اندول کش
 اندرین صورت گفتاری کمان شیر را از عیقلش بچوده جان
 میخورد او بچکان غم را بزور که تو ای ان بلا را ساز دور
 گفت بخاز و تران را بمن تا بگو قسم حسب سعی خوشین
 نسپش شغال آن را دران صحابه و آن بلا آورد بر عاتم را بنود
 رفته عاتم پیشش او نزدیک تر از ترحم گفت با آن جانور
 دست از خون شغالان بازدار بر جسم من آید مگر جان گذار
 پر غضب گردیده برو چه جانور گفت از پیشم کنیز و جان بهر
 در من ورنه ترا کی دم بزار نه شغالان با گندم نه غل
 بار دیگر گفت دو آن تنگ برود تو ازین معنی خدا را باز کرد

با نیک ز دوان جانور بروی چشم
 در کدیر این کفتگوئی اسب
 چون نشد تیغ رانش کارگر
 پیچید بگرفت بروی کرد زو
 خواست از خنجر کند چاکش حکر
 بر زمین افکند خنجر از دست
 جانور چون شد ز دست او برون
 آمد از دروشش دل حاتم بدست
 نماند و روی دل او را دوا
 در زمان جسته و در پایش فدا
 تا خن و دندان ما بشکست
 گفت دل خوش دارم راوی
 پس شغال آنکه بجانم عرض کرد
 رزق ما اکنون رسانم و دهان
 چونکه حاتم کرد غم پیشتر
 گفت ما را با شغال ای خوش شیر

کز دو چشم من بروای شوخ چشم
 رحم کن رحمی بجان خویشان
 با نیک زد بروی بز ناک شیر
 همچو شیر بی کاورد حمل کور
 آمدش در دل ز خونریزی خور
 تا خنجر کشید و دندان شکست
 میطپید از درد دل بر خاک خون
 از غذا اندر دعا در خواست کرد
 یافت از فضل غذا در دم شفا
 پیش حاتم لب بچون اندر کش
 بر رخ من باب روزی بست
 از پی روزی لشکر مار دست
 روز پیش بر دهنم حق فرض کرد
 و اندر منی کنم کوشش بجان
 گفت ما را با شغال ای خوش شیر

میرود و عاتم چون پناه سوی دشت
 بیدیت باو بی رفیق باز گشت
 و زمان از قول مادره ان شمال
 بخت عزم مهری باو بی خیال
 گفت کای سر تا بپا جان
 لطف تو ممنون احسانم نمود
 ز آنکه حسالی که کردی پیشتر
 بر منم هر موزبان گردد اگر
 بچه نیارم کو هر شک تو نیست
 اندک از لطف بسیار تو گفت
 وین کار احسان که میبازی با
 میکنی از بار پشت من دوتا
 این قدر مجرای تو بس است
 راست بنمائی مرا خوراه است
 گفت کای عاتم شد مزان راهبر
 تاریم از راه بی خوف و خطر
 بیشتر زینجا دوراه پیش است
 در ره نزدیک صد خوف و خطر
 و آنکه پس در دست ای قفا
 اندر رو کند برود رنج و بلا
 گفت نود عاتم که اسی فخر
 تو در نزدیک یا من باز کرد
 مشکل مارا کند مسالین خدا
 دارم از لطف او امیدوار
 بار راه گفت آید چرخ
 راه پیش کوته است و چرخ
 از ره که تکراری رو بر راه
 کرده است و شست بود با نگاه
 چون شمال از روی مرخص گشت
 این ره دشت بود از هر گشت

و بندهم میرفت حاتم چون نفس یکدم از رفتن پیچید و بس
 در بیابانی رسید اندر دژ کرد اینجا چون به جانب نگاه
 دید خراسان و بیابان بوی هر چه کردند هر حاتم غمگین
 پس رویش پیشش شایسته شده با استقبال او آمد پیش
 بر کشید از لطف او را در کنار کرد و بروی افرین و بی شمار
 شاه خراسان مرجا بروی گفت با صد لطف و رحمت ان جان
 که میهن ای حاتم فخرده خو از چه اینجا آمدی تنها بگو
 گفت بهر عاشق اشتفت را در بیابان داشتم ناچار با
 افرین بر رحمت عالی بخش خود پس سخن از مدح عایی خود برد
 گفت دارم دهنی خوشبیدر از خود زلفش میزگینت مشکبو
 که به خواهرش ساز می آرجمند نامم از دلاوریست کرد و بلند
 کرد حاتم از تخریب سر فرسود ز میراب میداشت لیک گفتگو
 او قنادم در بلای ناکه ان و از آن زن غم خدایا و اردن
 شاه خراسان دید چون بدید باز پرسید از تطف ما چرا
 کلین همه و لیکری حاتم چراست باعث ان باز که از بنده است

حاتم انکه لب بپاسخ کشاد گفت کامی شاهنشاه عالی نژاد
 باد اسباب شایسته بر دادم تو سس کینه بفرمان تو رام
 من غریب استم و تو شاهنشاه به کز من صحبت کنم بجلو تھی
 هم بجو ان صحبت ان کجا در خردای خسرو فرخ لغا
 گفت اگر استم شاهنشاه من هم توئی شهنشاهه ملک من
 هم دل خود را ز حیرانی مسوز هست رویش جوانان و لغوز
 چون سوالی شاه خراسان کرد ماند حلقم در جواب ان خوش
 شاه خراسان دید چون حاجت گفت نبادی باز دلاری کنان
 کز من ای حاتم کجاست نصیر چیست آنقدر بر بندگان تغیر چیست
 کنوش کن اینک سوال بنهند نام از دلاوری خود کن بلند
 این سخن کرد دولت ناید پسند میکنم اینک نزد ائمه بنده
 چون جواب او نداد این نیک مرد شاه خراسان بنزدان نکرد
 پس بر او رویش برون بدار دور مددش از جمع بود انش فرور
 میوه های تازه در پیشش نهاد خاطرش از خورون ان گشت شاد
 شاه طبعش یافت چون عیش گفت از روی خوشتر نباد او گفت
 چون لب

چون لب هر خموشی بار داشت / چدروش باز در زندان گذشت
 از تحیر دلش روزی بخش / تا که از غیبتش صدا آمد بگوش
 از سوال شاه خراسان تیغ / ورنه ای حاتم دمی جان از غذا
 گفت چون گفتا او سازم پسند / یکم را رخصت کند زین شهر بند
 این ندا آمد بگوشش از سرش / در رضای خاطرش مردم بگوش
 سر نیچه کرتو از زبان او / یابی از وی حرم واری آرزو
 روز دیگر شمع زبندش کرده / ارزویی خویش با او گفت باز
 چون جوابش حسب قول نمودند / غنی طبعش ز شادی شکفتند
 شاه خراسان بسوی شکوهش / دختر خود را بجا تم در سپرد
 خود از آن جا شادمان اندر برد / طبل شادی کوفت بر کردون
 کرد حاتم چون نظر بر روی او / شد دلش اشفتند تر از روی او
 در بهار حسن تازه نخل حسد / میوه های کامرانی زو بچید
 گفت روزی آرزویی نشن
 بهر مای چند رخصت کن / با نثار سیمین غنچه دهن
 که کند عمر نم وفا یار و کر / من مہمی صعب دارم پیش از
 سازم از وصل تو جان را تازه تر

پاشش داد آن شکر لب کاشخیزه خاطر از جان و دل دار غمخیزه
 پس گفت آن سپهر پیش پر از زوی خاطر او سر بر
 گفت اگر خواهد دلت خفت کنش ورنه چندی دار اینجا کنش
 گفت عاتم میناید رست کو رختش کردن بود لازم به تو
 کرد عاتم چونکه عزم پیستر مهر وادش بکفت آن سیمبر
 گفتین مهره بجان محفوظ داره تا بیکر آید ترا هنگام کاره
 بعد مایه سوی یکتا رسید همچو سب از تاب خیزه نفع بدید
 بجز چون کرد عاتم با راه رفت تا که در و دیوار از راه
 چون بدوش مهره آن سیمبر زهران بر وی کشید کاره
 در شکم میکشت عاتم چون خنک از راه را که از بس خنک
 چون نشد زنده اش به قتم آن از دهن بیرون کشیدش از راه
 تا کند زان نیز عاتم شست شو راه دریا کرد عاتم جستجو
 بر لب دریا سر آید رسید تا کمان از آب مایه کشید
 از سرش تا سینه شکل جور بود دست و پا شل همچو مایه شود
 دست او بگرفت بکشیدش باب همچو مرغابی بهر بازو طاب

چون بدریا هجو در شد نشین
 دیده را و اگر دهر سو بگردید
 پس آرزو ماهی بدیاری گفت
 از لطف کن نگاهای سویی
 این ز صبرت بود نگران سو
 چون ز فضل حق برستم زان عدا
 چون کنم چون ای کریم کار ساز
 گفت ماتم پس باو کای لقا
 در زبان بابی ز من مضمود خوش
 عهد بست انگاه رو ماهی چمن
 روز چهارم بدینک انجی یک نام
 چار تا چارش کشید انکه هر
 صبح ان ماهی گرفت او را بچنگ
 چون رمانی یافت ماتم زان
 شد روان ماتم از انجا پیشتر
 دز رسید پای ماتم بر زمین
 و شش رنگین بر زمین کسوف
 ای کس در حس بانو خشت
 غنچه دل را جو کل خندان بکن
 ز برب میداشت زمین گفتگو
 ماهیم ناکه فرو برده باب
 از مبر الطاف خویشم کار ساز
 کرسانی برب دریا مرا
 ورنه تا عمری نه بینی سود خویش
 تا سه روزم شاد کن جان
 برب دریا میانم شاد کام
 برو تا سه روز در عشرت
 برب دریا رساندش بدینک
 کرد شکر ایزد سبحان ادا
 آمدش از دور کوی در نظر

بر سر آن کوه چون حاتم شست
 بوستانی پر بهار و ناز و نشت
 دید روی نخلهانی میوه هوار
 صحن باغ از لاله و گل نو بهار
 دهنش مده چو بودکش شست
 میوه ها خورد و بخت اسود دل
 صاحب آن بوستان ناز و تر
 چون ماکر داند زان کوشش کینه
 زیر نخلی ادبی را خفت و دید
 چون زخم بکشد حاتم چشم خویش
 در زمان بر خفته تسلیم کرد
 پیر مردی یافت بنشسته پیش
 یک به یک احوال خود رو گفت
 مال پر سپید از تلفت پیر مرد
 پیر چون گفتار او را گوش کرد
 جانب وشت هویدا عزم داشت
 زانکه هر کس کند را بنجا بر گذشت
 گفت گاهی بر نه از بنجا باز کرد
 سر بر انجا طلسمات است و بس
 پیر مردی از بنی بهسلو گفتم
 زانکه شنیده که بروی مبتلاست
 طاهرشش از عشق در ریخ و بلاست
 این سخن شنیده کرده بقرار
 میان شیرین را دهد فریاد و آوار
 پیر چون گفتار حاتم کرد گوش
 گفت در پاسخ بدو گاهی اهل خویش
 کفایت کماهی بر نه از بنجا باز کرد
 تا بر خویش هرگز بر نکشت
 رحم کن بر خویش و باز ازین پس
 پیش مردان مرد که باشتم زخم
 طاهرشش از عشق در ریخ و بلاست
 میان شیرین را دهد فریاد و آوار
 پیر چون گفتار حاتم کرد گوش
 گفت در پاسخ بدو گاهی اهل خویش

من باین محبت کمان دارم چوین منبت عاتم جز نو دیگر کس نغین
 کمارت اسی عاتم خدا اسان کن جز نو دیگر که چنین احسان کند
 روز جو پس مردان شدند آنجا از طلسماتش برودن ناکسی
 چون نو اسی عاتم کنی آنجا گذر ناز نینان بر کشندیت یکدگر
 دست خویش از زور مفلک چک کز طلسماتش شکل چه یک
 زان همه یک نازین به لقا چون به بینی دل رود از جا ترا
 تا تیر دست او اسی و دفتون از طلسماتش نیار پی سر برود
 دست او انگاه بر گیر می دلیر کز تماشاایش نکر و چشم سیر
 ورنه داری کوشش بر فقار ما بر بخشش تا حشر باشی مبتلا
 ماند شمع در صحبت آن پیر مرد بامدادان عزم ز آنجا پیش کرد
 چند فرسخ چون از آنجا درشت اتفاقا سو می تالا بیه کشت
 ناز نینان سمن بر قلندار از لب تالاب کشتند و شکار
 هر یکی و شنش بود می خوش در بر بودند از کنایش در میان
 پای عاتم بر زمین چون رسید خویش را در باغ باد لوار دید
 بر گرفته بودت آن سمن بدن هر طرف میکرد سیر اندر چین

نازنینان آمده از هر طرف هر یکی بگرفته دست او بکف
 از زمان پردند در کاخ اندیش کز جواهر بود دیوار و درش
 نیز تختی از زر و یاقوت بود بر سر آن تخت بنشانند زو
 هر ایک استادند پیش او بیا مانده همچون صورت ایوان بجای
 چون برو نشست حاتم ناگهان گشت او از طاق از وی عیان
 پس زجا برخاست و در سجده هیچ آثار شکست آن ندید
 گشته حیران بر سرش نشست باز چون صدا بر فغان حیرت باز
 چون در آن اثری نبود دست از شاد دل حاتم برویش نشست
 چون در بانگ طاق از وی بجا ز طلسمش بدل بنداشت رات
 آن همه خوشید طلعت ماهرو ایستاده صف بصف در پیش او
 هر چه انداخته بر رخ نقاب بود صد خوشید گفتی در سجده
 علیه یاقوت از پانا بفرق لعل اس چون برق اندر غرق
 دید حاتم چون رخ زیبایشان همچو زلف افتاد زیر پایشان
 حاصه بر ماهی کرنا نهنا بد تما دیده را دوا کرده حاتم همچو جام
 گفت محو حسن آن زیبا کنار رفت از دستش عنان اختیار

سومی او هر چند میدیدی دلبر
 می گشتی دیده از دیدار سیر
 از تماشاخی جلالش نفس
 بیشتر در خاطرش میشد پس
 چون نمایان میشد انجا و قشام
 شمع در روشن شدی از خودم
 از سحر تائب همی بود آن برجا
 گرم رقاصی و هم جلوه ماکری
 میوه های نغز و انعام طسام
 از سحر مجورد حاتم تائبشام
 کرسنه میماند اما صیقل آن
 کرم مد خوان خوردی با افزون آن
 روز چارم چون بسر شد همچین
 گشت بند پیر مردش دل نشین
 چون کیف گرفت دست نازنین
 دست روش زان که آمد بر زمین
 کرد حاتم چون گفت سوسو
 یک بری زانها ندیده روی
 از نظر پنهان شد آن کاخ بدیع
 خویشتن را یافت در وقت وسیع
 سوسو میگشت حیران تا کمان
 آمد از گوشش اوازی خان
 دیده ام یکبار روی مجنون
 باز که باشد که بینم یک نگاه
 چون از آن جا کرده فرخنده می
 آمد از دور چو می پیش روی
 حاتم از ولداریش بر خیزد حال
 گشت و در پانچنج بدو کرم مقال
 حال خود را آنچه بر روی نگذاشت
 گفت یکبار بر طریق میر گشت

بر کشید آنگاه ای از بوس
 گفت اگر بینی رخ آن مه جمال
 گفت با ما تم که ای فرخ سیر
 سر به بنیم یازان سر و چکل
 گفت اگر خواهی به بینی روی او
 دست او از دست بر گیری اگر
 پس ر بودش بر لب آن آب زود
 ناز بنیان آمده ز اینجا برون
 صدر آن کاخ بر مع شاه دار
 پیروئی یاز تا هنگام زبیت
 خود بهر تخیل قطع راه کرده
 گفت با وی حال انما سیر
 صبح چون از صحبتش بدو گشت
 شاه خراسان بر گرفت اندر زین
 رفته عاتم پس بکاخ آن نکار
 روی آن مه سکه به بنیم بپس
 فاطمه غشش کرد و ای خود ^{خال}
 عمر مع آمد درین حسرت
 میبوم منون احسانت بدل
 دست خود هرگز میفکن سوی او
 بدینش شکل شود بار در
 و آنکه آن تالاب از دوش نمود
 بر کشیدندشش به تالاب اندرون
 بر نشاندندش تحت زر نکار
 بر براد فاطمه خود بکسیت
 آمد اندر منزل آن پیر مرد
 پیر تحسین کرد بروی بیشتر
 عاتم آمد در بسکن خراسان گشت
 و کرم نشاند بر تخت زرش
 دیده را پر نور کرد و از وصل بار

بود تا بگاه

بود تا بکماه با همیشه و طرب پس مرخص گشته زان یاقوت
 آفرد راه را با دانی شغالی کرد موئی منزل کرک تنهال
 پس از اینجا کام را اندک گفت راه ساء یاقوت را بخاک گرفت
 چون بدان معان سر اعانم رسید سازاده را بیراند کشید
 نقد مقصودش رکیه کشاد از سوال اولیش مرده داد
 شاه چون آن خرد و روی کرد از ایاغش زو شراب عیش خویش
 خواند بروی صد هزاران افرین بوسه زد بروی چشم و زین
 چون بنرم حسن بانو برگشت کرد استغفار راه و سرگذشت
 گفت حال کرک و جان شغالی لطف و شاه و خرس و دخت بحال
 وزیران از دره بیرون شدن غوطه چون ماهی باب اندر زون
 بنزدی سپرد بنیک اسم باز بردن پیر اندر طلسم
 حسن بانو چون شنید افسانه اش شد فدائی صفت طاعتش
 دایه را هم شد کلاش دل بسند بیک سخن ز اهل محفل شد بلند
 پس سوال دویم از روی باز تاجیر گوید از آن تخفیف درست
 گفت نشنیدم که مردی بنیک کا این سخن بنوشته بود در یاد کا

شکوهی کس بر لب دریا نشاند زان شخص می باید آوردن نشاند
 کوهی بکلی کرد و دور دریا بگذشت بکین مثل برود نوشتن ان نمیند
 حاتم آمد بان در میان سدرای . شعله و دایع از عاشق شفته یابی
 و سوال دوم رفتن حاتم بطرف شمال برای سوال بکلی کس و بواب
 انداز و رسیدن نزد پیرم که هم دل رسانیدن طالع را به حال
 مطلوبه و احوال پس حسن بگوید ظاهر کردن و ازین
 کردن حسن بانو بر جرات حاتم

پس ز شانه بگذرد و بیک حال

میرا هیچ در دنیا باقی رسید تا که جز و دو غم انباشتید
 شد بسوی ناله شبون روان تا که دید از دور مردی ناگهان
 با زنی خون ز عفران از هجر یار این صدا میکرد چون نی زار زار

با که گویم حالت پرورده خوش تا چه صورتها را بنمود پیش
 این گفت و کرد که کرد از هم جهان جوی اینک از دیده او شد روان
 کرد حاتم حال زارشش چون گفت از دور و نش بر فلک شد و دوا
 گفت اسی بر نا بگو مال تو چیست حال تو را از اینچنین از دست کسیت

گفت

گفت روزی به پسر پستان
 دهم اندر شهر سوزی پستان
 هست عروس نام اخلا تا جری
 دختر بی دارد به دختر اختری
 رویش از خوبی کرد بوده زنا
 افتد و لعل و چشمش از کجا
 تا کمان از دوشش به کشید
 پستینه من ترکش چو تیر شد
 افتنا چشم بر رویش افتاد
 رفت نقد دانش و چشم باد
 گشت بان محو لغای روی او
 پیش عارس از زمان دادم
 به دل من بسته هر موی او
 در جوابم گفت عروس این سخن
 تا بیدام آرام بدو خوش خام
 هر که گوید ستم سویش آید
 افتادش ثبت اندر وین سخن
 پس چو این مژده از کرد و شتاب
 عقد خود با او فرو بندد شب
 برورش آنکه رسیدم ز اضطرار
 انداز شادی می عشرت بچوش
 دختر عارس چو شنید این سخن
 تا به بندم محمد با او استوار
 ستم سوالم را جواب ای که
 گفت خندان بچوکل بر روی من
 ورنباری از سوال من نشان
 پیر قنایم رخ زلف بمانت که
 من چو بونوم مجرور می خوب او
 باشد از من خست و مالت بیکان
 بعد حکم تر فرو بستم از او

شرط اول گفت پس این چنان اندرین شهرت بختی پس کلا
 هر کسی گوشه بدان نقب اندرون بار دیگر سر نیاورد و پرو
 باز درون این خبر بیکم و کاست یک یک با من بگوئی چنان
 شرط دوم آنکه می آید بگل و شب او بنده بانگ ای اهل
 حیف نامد اینچنین کاری زما کاندین شب کاری آمد مرا
 باید آوردن نشان کان شکست وین صدای پر زور و از جویست
 شرط سوم هرگاه چه می از سر نینک و دوستان آوردی
 من در خط کشه زان سرور و بر دران نقب رفتم بشا
 اندران کردم گاه ای لا بون یک یک بنا بستم زان خود را و
 کلام خود را بر کشیدم بار پس کی بیا می خود را و و در کورس
 قصه من آن پر جو چون شنید بخت من بود آنچه از من کشید
 کرد زین احوال از شهرم هر کس زار می نامم ز دست و کون
 ناجوانی آوز مانم کرد بکوشش همچو یک آمدن از شهر من
 کشت در پاسخ بدو کرم مقال گاهی جوان زمین از دستم
 من ز بخت جفت بر خدم میان آورم از هر سه سوالی او نشان

عالمیایر غیر زنجار زود تر تا مقام آن پری مار بهیسه
 مرد این مژده چه از حاتم بشنید خیمت از بس خوشدلی زانجا دوی
 دست حاتم برگشت و شد رون بر دوش اندر بر زم آن آرام طالب
 بر طریق اولین آن سیمیه نسبت با وی عهد محکم تر زمین
 رفتن حاتم و نقب برای سوال اول دختر حارس و ملاقات با فروغاش ملاقات
 پس از آنجا حاتم فرخ تراود بر سر آن نقب خندان شود
 خلیش را تنها بقیه اندر نکند بی خطر زانداشته بیم و گزند
 چون نظر بکشد و هر سو بگریزد بنده و تار یک تر جایی بدید
 داشت باز دانه حاتم پیشتر تاز غلظت روشنی شد جلوه کرد
 در و لشش بکشد آنکه این سخن بکه برگردم کنون زین بهای من
 زانکه دیدم نقب را خود میر احتیاجی نیست رفتن پیشتر
 باز اند فاطمه شش متیان کند پیستر هم دیده باید باز گشت
 تا بگویم ماجرای آن تمام زین اراده پیشتر بنهاد کام
 شد نمودار شش پس از ایام چند در نظر از دور دیواری بلند
 صوبه چند آنکه حاتم میسر کرد هرگز از مردم نشن اینچنانید

همچنان میرفت هر دم بیشتر / تا دمی سحر آمد و در نظر
 چند دیوان اتفاقاً بر سرش / افتاد از چار سوزان منظرش
 تیز و دندان ساخته هر یک برو / خواستند پیش در دهان فرو
 چونکه خاتم تاب چکشان / لاچرم سر زیر پاییشان گذاشت
 گفت دیوی پیر زانها انجین / بگذرید از اکل این آدم تقین
 الخم ان زاکرانس ناوست / خردن این لحم شده را در خورست
 این خبر گوید چو کس باشه نادر / برکت از چشم هر یک سبب دارد
 با سخن دادند که ای نادان خوش / نیست اینجا کس بود و کینه گش
 گفت ای جان دشمنان در کاین / گفتت یکبار هم گویم همین
 زان سخن دیوان آرزو باز آمدند / هر کار خود طردان زانجا شدند
 شد روان خاتم پیش آنکه بیشتر / تا دمی دیگر درآمد و در نظر
 پادشاهان و ذکر از عجب سوخت / دین و دیند از قضا بر کرد آو
 دیدن حالت جوان فرخنده را / ماند از حیرت سر اسیم بجای
 باز مانع گشته دیوی زان میان / گفت پیوسته خوردن این خندان
 زیرا که از یک سال شاه فرو قاش / پیر زمان میکند دوم تلاش

کر کرد

سر ز کردار شما باید خبر
 بر شما سازد عقوبت رشت تر
 خوشتر آن باشد که این روزان
 پیشش شاه و دهر بر پیش کن
 سر ز دستش رفع کرد در شاه
 بر شما از لطف فرماید گناه
 این سخن دیوان پوشید زو
 اینچنین گفتند در پانچس گویدو
 پیشش شه بر دم چنین کسی
 باشد امرش از دست کسی
 تا با اینجا چون رست این جوان
 خود رسید پیش شهنش زبان
 این بگفتند در بهر کار خویش
 هر یکی یک راه بگرفت پیش
 چون که سالم ماند عاتم زان بلا
 کرد شکر این دو سیماں ادا
 پشته کذاشت از جرات قدم
 این سخن میگفت در دل و مبدم
 شب و روز را توان دیدن
 تا بقین و انهم که امرش ز محبت
 چند گامی شد خفا که پشته
 باز بگفتند دیوان در ذکر
 در روز پیشش رئیس خویش کن
 از غم زن بادل ماند و کین
 بود او نشسته در کافه حزین
 کرده از تندی سویی اینان گفت
 از غضب غریز چون ابر سیاه
 گفت زودشش دور کن از پیش
 باب خود آورد با خود چرا

تلخ گفتارش چو یکبار کوش کرد از غمش آمد عادل حاتم بدر
 باز پرسید آنکه از وی ما جریاء بینائی این چنین غمگین چرا
 دیو حال زن ز حاتم سبزه گفت وز همت کشیده بگر
 داده است کن حاتمش آند فرو گفت بنمایک نظر ما را اکنون
 این نفس او را بخانه درده بود پس بعد زاری فلان خود را نمود
 سوخی این کاشانه چون حاتم شد مرقه ای دلکش و زبیده یافت
 مسندی نازک تراز چشم سمور از صفارشان جوانان چشم نور
 دید غلطان مهر روی ماه و شش مروه جهان بهر دیان برش
 لکین از درد و چشمش هر زبان بود آب زندگی تلخش بجان
 دیو گفت انگاه با ما تم چنین این که می بینی زخم باشد صحن
 پس بدیو انگاه با حاتم چنین عهد را سخست می باید کن
 که زن تو زین الم باید بشمار پیش شاه خود رسانی بنده
 در جوابش گفت دیو ای بگر ای من بجان آرم خود این مدت بجا
 حاتم والا هم زود شتاب پیش او رفکنده آن مهره با
 شبت باری ز چند چون چشمش گفت روشن بگو ماه و شمش

نماز بن را دیو چون بی رخ بخت
 خاطرش چون گل کلبش شکفت
 روز دیگر با هزاران انبعاثش
 پر و او را پیش شاه فز و کاش
 گفت گاهی بنشیند عالی مکان
 باع عورت باد میوه از خزان
 آدمی زادی حکیم خوش سخن
 پیش شاه آورد، آم امروز من
 آنکه در حکمت حکیم کامل است
 اهل دانش است و مرد فاضل است
 بسکه خلق از دست او یابد شفا
 بر در عیسی رسیده و راه
 حالت زار زن خود آن زن
 کرد یکبار یکبار باشد دیوانه
 شاه دیوان گفتگویش چون
 کشت آثار طرب در روی پند
 از لطف پیش ماتم را بخواند
 بر سر تخت خودش آنکه نشاند
 گفت با ماتم که اعی عالی هم
 سم از انسان علاج این بی
 به نشاند این رخ از دست کسی
 که ز بخت بدین الم یابم شفا
 که هر روز همیشه بخشم ترا
 چون علاج کسی بخشم سوخته
 کردم ایشان را درون چاه بند
 گفت ماتم اعی شده والا ترا
 دست رخ از دامن تو دور باد
 که اسیران مانده چه سازنی با
 بهر دفعه رخ نوسازم دوا

شه بکرم مانم فرخ لقاء کرد هر یک را ز بند برآ
 مانم اگر گفت با شاه اینجا تا جهان باشد تو باشی شادمان
 اندران ساعت که بنشینم بخوان چند کس باشند نظاره کن
 داد زینان پاسخ او بادشاه جمله دیوان را بود در روی نگاه
 گفت چون امروز خوان اید پیش بنده را هم بنشانی پیشش
 وقت صبحش چون بنهاند خوان پیش نهاد دیوان حکم کن
 دست خود را شاه کرد از کف دراز تا خورد چیزی که بدوشش دراز
 گفت عاتم از زمان گاهی بادشاه حیدر کون به بود یکدم ترا
 پس بروی خوان که هر چند است بر سرش نه الغریر پوشیده گشت
 بعد پاسی چون که نکش و ند خوان که مهاباده دیدند اندران
 شه ز حیرت سوی عاتم کرده رو گفت که این خوان از بهرین کجاست
 گفت ای شاهنشاه روی زینان شد ز تاثیر نظر این خوان چنین
 در وجودش ز تاثیر نگاه باغی دلین در شکم بیشتاب
 مشاه چون گفتار حاتم کرد گوش خواند تحسین بران فرنگ و پیش
 زبان نفس شاهنشاه علی متعال مخفی از چشم کسی خورد طعم

تا که در هفت ز بهمان خاکی رفع شد در دشکم یکبار کی
 شد بحکم حاتم فرخنده کشتن هر که بود از خیلان خوانده پیش
 شست در حمام تن از گردن داد خلعت سرخ و سینه و زرشان
 گوهر و زر داده هم ز انداز پیش کردشان رخت بپوشی ملک پیش
 گفت با حاتم ملکوسیر دارم اندر خدمت عرض در
 کرد بری از بس لطف و کرم کرد باشی بنده مارا بی درم
 حاتم از وی گفت ای فرخنده هر چه فرمانی بجان ما هم بجا
 گفت خدمت من که نور چشم ما بدین از ریخ چشم اندر است
 چشم دارم مکنظر بینی بدو تا بدل کرد و ز رخت ریخ او
 شاه و پادشاهان بکاخ اندر رخت خود آنگاه حاتم را نمود
 دید حاتم از کمال ریخ و درو و نکست در پیش ز عذران کرد او
 تا شش از بار غم همچون کمان و ز نزار بجای کشید چشم دو کمان
 گفت تا از پیش اندک شکر ساخت غریب کرده اندر آب
 مهره را سائیده انداب از نان زود ترا نیخت حاتم اندران
 پس بدخت و داد تا نوشید زود دخت از معده با سهال آنچه بود

در شبها گفتمش رستم فرخیم از فساد خلط شد صافی منکم
 تا شد روزش صبحان شربت باد تا که چشم بسته را از رحم شاد
 گفت حاتم ای شه و الا مکان رستم کن از سر لطف این زمان
 در دو هفته صحت او را شد کمال بدر کرد پیش جبین چون ملال
 این سخن بشنید زو چون فروقا شد و درون خانه با صد انتقال
 گوهر و لعل و جواهر کینجا به چیده گفت ای حاتم فرخ لقا
 من نکردم در خورت این پیش بلکه بجزند کانت پیشکش
 حاتم از وی گفت ای عالی هم من چنان با خویش چنین هم
 گفت دیوان پس آنکه شهریار گامینه لعل و جواهر کرده بار
 از خطای شوارع در امان و بر کنار نقب بر دندش دیوان
 بر دران نقب هر شخصی که بود دیده دیوان را زجا که بخت بود
 حاتم از ایشان بگفت ای آمدند آنها پیش او دیوان
 بانگ او آمد و اندر کوشش شان از چه میدار بد حرف از من چنان
 حاتم از الطاف خود و دوست شان پیشکش لعل و جواهر سخت شان
 کرده دیوان را روان نزدیک شاه خود بکاخ ان بر می باشد صحیفه

میرگزشت غیب یکیک ^{از} پیش او قائم بیان نمود زود
 و غیب عارض چون شنید آوا ^{این} خواندی بروی صدم زبان اوین
 سوال ^{در} غیب عارض کردم آنچه بکار آمدنی بر آفتاب
 در حجب قائم فرخنده وین شد رعلک بهر سوال و وین
 در بیا بیا وقت شام ^{ان} یکسان اسوده شد ز پر خست
 مستغفیل کردید و در گذر خدا ناکه ان آمد بگو نشنشن این صدا
 حیف نیاید اینچنین کار میازما کاندین شب کاری آمد برا
 در زمان قائم ز جانی خوشی جانب اید ز مرد بهادر است
 شب همیشه بر صدای پیورده هیچ در شهر بی گرفت از امگاه
 ساکن نشن جمع گشته بکنان همچو نی آذ در دول ناک کن
 حال ایشان دید چون قائم چن از عزم شان شد دلش اند و مکن
 گفت ز ایشان باعث این ^{جست} کرب این تقا ول از کف بداد کبت
 باز گفتندش پیرس این ماجرا خون چمن بارد بغم از دیده نا
 هست در صحرای بائی بس عظیم مرغ جان را صبحکاشش بران زیم
 گزید یک اوزم و هند اور استناب شهر را در ساعتی ساز خرد

میرسد همیشه دم زان به
 او بیاید چون بانی ناکهان
 نو به طفل رئیس امروز است
 زان با این ناله جانور است
 بگفت دل دارد بشاد اینک شما
 من ز فضل حق کنم دفع ان بلا
 مردمان زو چون شنیدند این سخن
 تنگ در بر از طشت پیر
 دور بودندش از ان جا ما و ما
 رو در پیشش رئیس خوش
 ان رئیس از قال عاتم گشته شد
 بوسه با جوشم و روی او بود
 گفت عاتم از رئیس اگر جان
 باز کو یک بود شش
 مورش را نقش کرده بر زمین
 گفت پنداری بعینه همین
 عاتم از وی گفت که اخی عالی مقام
 این بلا را ان طوطی است نام
 بنش فرستد کند و کند رک
 تیغ و تیرش هم نیاز دارد
 بشنود از کوشش دل کر قول ما
 دفع سیاه ز روش از فضل خدا
 بر همه گفتند شش ای فرخنده ای
 هر چه فرمائی بجان ایدم بجای
 گفت باید حجت از شیت کرد
 با حجت شیت از بس کلان
 چار طوشش در ابع و عرض صد
 خوشنما شفاق همچون مهر بود
 پس بدان نوعی که عاتم شیت
 شیت سازان زودتر کرد و زودتر است

ان زمان در خواست لژ ^ف چادری در خزان بار یک و
 دهم اندر پیش او بگذاشتند شیت را پوشیده جانی داشتند
 تا که روز عیشیه وقت شام ان بلا از جانی که می آید بلا
 گفت عاتم بوده باید شیت را ان بلا از جانی خود بگشت و کام
 مردمان ان شیت را برداشتند بر سر پیش فرو بگذاشتند
 گفت را آنها عاتم فرغ لقا عاتم خانه روید انک شمام
 امشب از الطاف رب العالمین دفع میکرد و بلای انچنین
 هر که خواهد این تماشا بکند صدر رخا شب سیر با من برد
 طفل عالم گفت با عاتم جان تابش من با تو با شمع همقران
 والدیش گفتا که اسی بگو سیر کردم از بهر تو صرف این مال
 انچنین هرگز نیار دشد زما تو تولی بود در پیش بلا
 عاتم از وی گفت خاطر مجاور آفتی بود بکودک زینهار
 بر تن او که شود یکوی خم هر چه فوایدی کن که من خود مانم
 طفل گفتا باید که ای نیک خو من نه شک هستم ان اطلد تو
 که کردی این جوان آدا دا داوه بودی در و دین این

در حین حالت شدن پس مقدم
 خوش بود با این نه همراه توام
 چون بشنیدند این سخن زود بکران
 هر چه کردند تا تمام قران
 ساعتی ندین گفتگو چون در گذشت
 شد تا بان آن بلا ناکه زشت
 آنچه گفتند کرد و دوست یار
 از غضب بخوان چو بعد اندر ما
 در نظریه آمد از دورش دمان
 چون لویدی تیره وارنش کلان
 شکل او هر کس که دید از مردمان
 کرد قالب را تهی اینیم جان
 چون حلقه نتروانید رسید
 چادر از اینه حاتم بر کشید
 بیکه خود را چو عید او اندران
 از غضب و خولش تن شد کمان
 گفت پرور اسلم از بس زدم
 بر در پیش ناکهان از هم شکم
 مردمان چون با پنهان دیدند حال
 کشت خالی خاطرشان از ملال
 از شب همه چو پاسب بر گذشت
 باز شنیدند آن صدا حاتم زوشت
 سوخی آن اول از هر دم صید وید
 ناکه حاتم سوری رگستان رسید
 در شب همه چو اغیا بنگریدند
 به فراز قیر ستمدار رسیدند
 بر سر هر یک چو خند زین کلاه
 جیمشان از صفا تابان چو ماه
 هر یکی از جای خود بر خاستند
 فرسش کشته رند و بازم راستند

دید شخصی زان میان غلطان خاک کبر کشیدی این صدا اند و هتاک
 حیف نایب اینچنین چیزی نایب کاند زین شب تاری آمد مرا
 داتم آنکه گفت رو کاخی مردی سیکشی هر دم چرا چندین تغییر
 گفت من میداشتم زریکران نامزد بودم به یوسف کاروان
 ناسمجدی مسکی بودم کانه کانه ن هاتم نباشد در سخا
 همچو کس را ندادم یک دم چنین برابر بودم از نام کرم
 اینهمه باشند مارا توکران ریخته جای زر چو باران هر زمان
 چون رسیدی ماجرا در کوشن منع میکردم بدیش زین سخن
 بر نمیکشند یک اینان زجر زجر من بگو سینه آورده سود
 بد بدیت خاک در چین افکار شد حایب زین سه دیوار
 ما هم اینجا با همه خیل عدم از قضا اندر نه تیغ آمد م
 بر رخ شان فضل حق از فطرت ایمن ابواب رحمت بر کشود
 هست اکنون اینچنین احوال از خجای اینچنان احوال من
 دستگیر من ز شفقت کر شوی سویی چنین در خانه من در روی
 هست اندر کوفه بزاز کال خانه من مشنم از هر کس این

ز بر کاخ خاص خلوت کاهن کج ز رخسار هست ای فرخنده
 هیکس از داورانم را خبر نیست هرگز مطلقا زان کج ز
 مال من ظاهر کنی با دانه ن پس ز خاک اری بیرون گنج گران
 جلد محتاجند بمریم ن جان جاری حصه و بی زان کج شال
 هر سه حصه صرف محتاجان کنی جان سکینان ازان مشاوان کنی
 علق چون خوشدل شوند از مال من خوب و خرم تر شود احوال من
 کلشکوئی پیر عاتم چون شنیده اند شش ریحی بحال او بدید
 عاتم فرخنده خود را لا صمم خود و پیش او قسم ما برسم
 تودان از پشت طلی هرگز جدا که کنم اغراض من زمین ما چرا
 چون رشب بدشت پاشی شیان پیششان از غیب دور و دوزخا
 ده به خواهرها پر ز افام طعام پوزاسب حسرت از روی بودا
 داشتند لکن سیان خوان پیر کسم لای و ریحی جامی شمشیر
 از سر الطاف مشهدان زبان پیر عاتم هم فرستادند خوان
 عاتم ان را سیر حوره و مجکاه شاد و خندان سویی چس مجوراه
 تشنه جوان آب بر پای رسید تو جوانی بر لب آن چاه و

انکھ مار سی زبانه

ناکه آن ماری ز پناه آمد برین
 هر کشید مهر بر در پناه اندرون
 چون ماتم این چنین احوال دید
 سخت به حالش دل حاتم طیب
 گفت در دل کین جوان از کرب
 بولسهاین چه دوان آید شتاب
 از قضا مارش بجایه اندر مباد
 در حالش منتظر خواهم ماند
 که نمیکری تو فریاد و زاری
 پس بولسهاین چه کوی یافدا
 از زمان کرده بجایه اندر مباد
 بر زمین چون پای حاتم در سید
 غولش با چون دلازد و ماتم بجای
 بیشتر زانجا شد حاتم انجان
 چشم داد و کرد و صوای پدید
 در میان باغ و بو می افتد دید
 گفت در دل کین جو بر خیزد و جوان
 روم باغی رشک کز در جان
 ناکه آن مار آمده بران زد و ز
 شاد و خندان پیش او ماتم سید
 داشت چون حاتم ز بهر انجان
 در گرفت سخت بروی کرد زود
 حالت برنا از و پرسم شتاب
 ناکه آن مار آمده بران زد و ز
 از غصه جوشان زد و اورا بر زمین
 داشت چون حاتم ز بهر انجان
 بگفت زود و مار کله انجان
 کاین جوان ای مایه بر رویش
 رین مبادا بر طلم آید شکست

واکمن هرگز دمان خویش را تا نبندد از بخود اندر دهن
 این سخن شنید چون ماتم آرد برکشاد از هم دمان و شد فرود
 دید جانی تیره از غلستما هم برورد از خویش از هم شکم
 چو شش زو مانده سبیل علم شد در آب چون در تیر بتم
 ماتم اینجا چون بهر بگریه دشت سبز و دمان بسیار دید
 بیشتر لاغری و غم در دمان استاده آن مسافر هم در
 گفت ای صبح اکاه ای پنهان جان گذرین صوا گذر کردی جان
 گفت ایچ آگاه ازین صورت نیم تازساند ازین صوا کیم
 ماتم فرخنده و فرخ بقا گفت ز اول تا با خراجا
 ازینا کرده بر ماتم جان بهر کار خویش شد زانجا روان
 ماتم انکه سوی چین شد رملک تا گذار افتاد و رسته می و را
 مردمان بروی فرو بسته راه در بود خویش کشتن در پیش
 ماتم از شد گفت کای عالی مکان راه چون بسته بر مردمان
 این ستم بر میکسان کردن چرا وز جفا و لطمه می شد و چرا
 شبه ز ماتم گفت کای میگوینم زین ستم من تیر از بس ناخوش

پیشتی شهرم ز عدل لایب بود زبان سبب موسوم عدل لایب بود
 نیت ما را دخی غوغا خلق کشتش باشد همه از ارغلی
 عالمی را بکشد از چاه کشته زبان بیداد نام شهر ما
 گفت چون او بکند عالم کشی از شتم باید تو او را هم کشی
 گفت کشتن کس فرزند چون کشم ای حاتم ان دل بند
 گفت شاه گفت باید ما را تا چگونه میکشد او خلق را
 گفت می پرسد ز مردم که سوال چون جواب آن نباید حسب حال
 مغرور و بوان مغرور و چشیر و جدم کرد و بکازیری دلیر
 حاتم از شه چو که بشنید سخن در تامل شد و می باخوشی
 آمده از خانه ناکه را کمان پس دشت شد و بود زشکمان
 چونکه حاتم روی او از دور دید از جمال منتقل صد جور دید
 بر دول از دست رخسار خوش بای خاطر است جدم و کشتش
 آن پری جو جانب حاتم دید هم بجان سودای مهر او خرید
 پیش خود بنشاند و دلایش کرد چون پرستان پرستارش کرد
 صورت و سیرت از هم یافت خاطر خود بیشتر در خوب یافت

کیکر هر چند دیدند چه دلیر / سیکه ششمتی دیده از دیدار میر
 زن چو اندر صورت و سیرت / مرد از دور و تابدارش بهشت
 گفت ما حاتم که ای فرزند خو / این سوالم را جوابی باز کوه
 بگریه جوان قطره باشد ای جوان / گزوی آید در جان داری عیان
 گفت دریا فرق و قطره نظمان / که هر جاندار اوست را بخوان
 گفت آن گل خود کدام است ای جان / کشش میخو اند هر خور و کمان
 گفت فرزند است آن کس هر کسی / خواهد از جان و دل خود هم بسی
 گفت ای حاتم بود آن خود چه خبر / کس ندارد و بچکس هرگز غریز
 گفت آن مرکب است ای شیرین / کس ندارد و بچکس هرگز غریز
 چون ز شب بکینم پاس آید / بر زمین افتاد از غم و بیخبر
 پس زجا برخاسته و یواز وار / مضطرب هر سود و دید از اضطراب
 خاکه از پهلوسش ماری که کشید / چون بلای ناگهانی و دودید
 سوی او بکشد و چون حاتم نظر / اندازد غم و زبانش در و دل غم
 ساخته در ظرف زرا که اندید / کرد و غم اندر زمین آن هممند
 صبح چون بر پشت سر و خنجر / بانگ زو بر و آکی من خوشنما

در خواب هرگز اندر بچکس

هر کجی چون پیش او نشناختند زنده ماتم را بر او یافتند
 هر چه از خوشدلی گفتند زنده چون ماندی حقیقت بازگو
 گفت من باشم بگویم ماجرا پیشش شد بر دند انجلا و را
 در برادر او گرفتند شهریار محبت اکای ای آند از سترگاه
 ماجرائی شب تبصیل انچه بود پیشش شد با جاتم نمود زود
 شاد دل گردیده عقدان من بست شد با جاتم فرخ نسیم
 هر دو پیوستند چون یکدیگر شدیم انیزش غیر و شکر
 بر چکید از آب شبان قلوه شد صدف بر کام دل کو هر ریا
 ماتم فرخنده سیرت تا دو ماه با پری خوش بود شب تا بگاه
 گفت ماتم نوبت خیمت شاه که شود پیدار من طفلی چه ماه
 نام او سالم بنی ای پیشه ریا پروری از لطف هر لیل و نهار
 این یکفت و شد روانه پیشتر بعد ما سیه کرد انده چین گذر
 گفت پس ما و ازمان بنام او هم نشان داد از نشان و نام او
 بر کجی گفتند ز و نغده زمان مینا بنی از پس و ابله ای جوان
 بدست شدند و بوسف کاروان او نشان خود بگوید چنان

مردگان هم گاهی ای نادان گویند میکنند آواز یا فریاد و غوغا
 گفت من ابله اگر خود بودی که شمار این نشان نمود
 این سخن در گوشش هرگز نرسید شاه چو هم ناکه اینهمی شنید
 با تن جذبی ز خاصان شد تبار تا به پیش آن تماشا شهر بار
 باز حبت اکنه از حاتم نشان گو کجا هست انبر کنج کران
 طوشت خاصش بهر مانی که بود شاه را حاتم نشان انجا نمود
 بیلاران چون زمین را یافتند کنج کو هر جله انجا یافتند
 شاه زان کنج کران حیران ماند اوزن بر جاست مایم بخواند
 جاری حصه از آن سپهرشان ریخت دیگر بر سر و ایندگان
 پس روان کرد ز انجا رود تر تا بعد ابد افتادش کند
 اتفاقا در همان روز سعید کرد که زان نلنن آمد بدید
 عشرت مردم دو بالا کشید هر طرف بانگ مبارک باد داشت
 اندر انجا با یکجفت ماند رخت نمود ز بعد از آن بیرون رفت
 بعد هفت کورستان رسید در شب جمعه کاهی کرد و دید
 هر یکی از قبر بیرون کرده بر فرش بنم و رنگین جلوه کرد

بهریم بنشسته شاد اندر میان بازمانده زان همه شور و فغان
 سویی او حاتم ز شفقت بگریه گفت اکنون حال تو ای صبرست
 گفت پیر از لطف تو عالم خوش است و رفت من چون دیگران ز شکست
 این زمان از لطف تو آب و طعام همچو ایشان میرسد ما را بدنام
 ازینها باد بر تو ای صبر جوان که تو حال من نکو تر شد چنان
 کرده اند ایشان چو خیر از دستش پوشش ز رین من دارند پیش
 حاتم فخره سیرت شادمان شد بدوئی دختر عارس روان
 بود بنشسته میان دشت زلال چون بجا تم دید کرد از وی سوال
 حاتم و الا حم قرخ لقا بکشید و کشته الماس را
 پیر زن را داد از لطف انزبان تا نماند حاجت او را بعد از آن
 پیر زن زو بانگ بر حاتم چنان یکدکس را حق بداد و رمان
 هفت تن رهن برون حبه را خسته کردندش بزخم تیغها
 برگرفته از جواهری بود پس بچاه انداختند او را برود
 زان خرابی چون بچاه انداختاد مهره خرمس از کمره حاتم کشاد
 کرده اند آنکس پس آن مهره را بر سه ان زخمها کرد و می طلا

باور او بود چون لطف خدا زان دوادرهالی باشد زخمها
 یکدشت اندر دل او این سخن ان ستم کشان چه کردن این سخن
 خواستندی گوهر و زر کرنا پیش نشان بهناد می انبارا
 یافتندی این خزان را اگر رهزنی هرگز نکند و ندی و در
 بیشتر مدت زینان گفتگو تاکه با خواب شناسد چشم او
 دید شخصی را که میگوید چنین هرگز ای حاتم مشو اندو همگین
 بپای سبب نبود ترا لطف خدا اندرین جا چه که افکند ترا
 هست کنج بیکران اینجا نشان اینجا با صرف کن یکپایان
 گفت من اینجا برون ایتم چاه هم ز چه چون برشم کنج کران
 و فرشته گفت انداز سما پس برون آرند کنج و هم ترا
 چشم چون بکشد حاتم میگردد هرگز شخصی نشان اینجا ندید
 هر نفس میداشته رو بر فلک تاکه بر چاه اندران و در ملک
 دستها کرده بچاه اندر دراز از درون چه کشیدندش فراز
 بعد از آن کنجی که اندر چاه بود بر کشیدند و نهان گشتند زو
 دید حاتم چون که آن کنج کران اینجا چنین میگفت و در دل هر زمان

بارب ازان زال را من دیدی	رهزنان را کنج زرخشیدی
یافتندی این خزاین را اگر	رهزنی هرگز نکند و ندی و اگر
مشته از زر بر گرفتند و ما	در تلاش زال شد را بخاروان
شد نمایان ناگهان از دورال	چون به پیشش رفت کرد از وی سوال
مشت زر چون کل که بپوشد کف	رخبت چون گوهر که بر زو افتد
باریکر بانگ زد زال اینجا	یکد کس را حق بداد و در امان
رهزنان بر هسته بیرون آمدن	باریکر گفتند هر یک کرد این
عاتم فرخ شیم عالی نسب	کرد با آنها چنین اگر خطاب
که خورید اینک به پیش من	کام می کشید دیگر از من
انقدر خشم شما را زمرست	شاو کرد را ندتا هفتاد و هشت
جلو بکشت دند و ربا سخ	از برای زر تمبارم چنان
چون شما بخشیدند ان مال	که منم خلق را و دیگر ضرر
پس منم خوروند هر یک مشنر	کای چنین هرگز زمانه یاد کرد
عاتم آنکه ان همه کنج کران	از سر لطف و کرم بخشیدشان
خود روان کرد و ناخجاسته	تا که در شهر هی بر افتادش گذر

فاطمه اودهم ز جور فاقه ریش	ناکمان آید سکه نشسته پیش
پیش سگ افکنده قدری آب	عاتم فرخنده خوشترین زبان
جده ان سیرت محمود کشت	سک چو انرا خور و دل کشت
از نواز عشق دستی بر مهرش	عاتم از شفقت گرفته در پیش
از سر مک بر مرگنت این	ناکمان بر خور و میخ امین
میخ امین وید حسابانش به	کرد از تحقیر چون در روی نظر
میخ امین تا بر آید از توبش	کرد بر کردش بگذارد بخش
شد پرستش را و را بنده وار	کنت مک بر شکل انان آشکار
از لطف ماجرا پرسید زو	این عجایب چونکه عاتم دید زو
والدم را بود بجد مال و زر	گفت زو آدم که ای صفا هنر
بایت زهره جینی مه لقاء	کرد در ملک خطابم که خدا
سلسله در پای هر پوش بدم	من بجان شفته رویش بدم
تا که جمله صرف شد ان مال و زر	روز شب با اود همی بودم بهر
آمده انجا شدم منزل کردن	لاجرم بهر تجارت سوی چین
روز و شب می با نرود عشق را	با غلامی کشته آن زن مبتلا

چون براسد مایه شد بار در کمر
 رو بسوی خانه کردم بمحضره
 نشد چرا که آن زمان شفته کباب
 ز بخواب این منج این مردوار
 اینک از لطف تو ای فرخ قدم
 باز من بر صورت اصلی شدم
 ماتم از وی گفت ای فرخده را
 ز احیای این منج را داری بجای
 بر سر زن در زنی این منج
 ماده سک آید او اندر نظر
 در زنی این منج بر فرق علام
 سک نماید تا قیامت او دمام
 مرد از ماتم چرا نمغنی شنید
 پایی خود را طایب خانه کشید
 دیدن را خفته با او بجنبه
 مان سک شد چو زو بخش سر
 بود چون هم بستران زن غلام
 کرد از شمشیر کارش را تمام
 بعد از آن آمد بر ماتم روان
 داشت تا یک هفته او را میهمان
 ماتم از وی گشته رخصت بردان
 شد بسوی دختر عارس روان
 کرد چون در محفل آن بت گذار
 گفت یک یک با جوار و آشکار
 دختر عارس چو بشنید این سخن
 خواند تحسین را بران فرخده من
 گفت اکنون هر ماه برجا
 تو بهر نوعی که دانی اوری
 ماتم از وی چو بشنید این گفتگو
 شد روان بار در کمر از پیش

سوال سوم دختر عاریس و نقی حاتم برای آوردن مهره ماه پری
کرده از باطن توکل بر خدا . در میان لاجرم بگذشت با
ناکمان نخلی عظیم از دور دید ساعی در سایه آن آرمید
در دل خود بنمود اندیشه تا که کجا جویم کنون آن مهره ماه
پس همان بهتر شاه فرودش مهره ماه پری سازم تلاش
او نشانش یکبار کوبیدم زانکه هست او شاه دیوان من
این سخن گفت و زجا بر بسته شد جانب آن نقی حاتم رو نهاد
چون به نقی اندر شد دیوان زده زود تر برد او را پیش شاه
شاه دیوان چون بدید او را زود غاسته در بر گرفتش از سرور
بوسه دادش که چشم و کلاه بر تختش نشاند و نشست
پس بگفت از لطف کای عالی هم بدید کار اینجا که فرمودی کرم
اینچنین گفت شاه فرودش مهره ماه پری دارم تلاش
شاه دیوان این سخن شنید ز از کج کرد فرق خود فرو
حاتم احوالش چنان کرده نگاه از چه این اندیشه گفتش با
شاه دیوان گفت آبی فرخنده خود تو کی سالم رست در پیش او